کتاب اول دولتشاهی
کتاب دوم کتاب
رند و زاهد که
از نسخه های خطی
مرغوب است
۱۲۹۷

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

۱۲۹۰

کتاب اول دولتشاهی
کتاب دوم کتاب
رند وزاهد که
از نسخه های خطی
مرغوب است
۱۲۹۷

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

۱۲۹۰

کتاب اول دولتشاهی
کتاب دوم کتاب
رند و زاهد که
از نسخه های خطی
مرغوب است
۱۲۹۷

بسم الله الرحمن الرحیم
[illegible]
۱۲۹۰
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع و مقطع هر سخن نام نامی ناظمی را درخور است که نظم خجسته قصاید
فرآید دهور و غزلیات مشهور را در دیوان عالم امکان ترکیب کرده و بوجهی
شایسته رباعیات فصول مثنوی لیل و نهار را ترتیب آورده یگانه که
سخن طرازی فصحا را بر حسن و شمایل خوبان داعی خود وصف جمال اوست و بیگانه
پردازی موزونان را در مدح خسروان باعث جز مشاهده شواهد جلال او نی

گر نه جمالش نشدی رهبر عاشق | در وصف غزالان غزل عشق که سرودی
ور نعت جلالش نشدی رهبر مادح | شاهان جهان را ثنایش که ستودی

درود نامحدود مر منتخب مجموعه وجود حسن مطلع دیوان شهود خاتمه کتاب
حسن مقطع غزل نبوت خاتم الانبیاء و المرسلین فصیح بیانی که ناطقه الهام

پذیرش از عالم غیب سخن پراست منطوقه وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
دلیل اثبات این مدعا بر دفتر جلالش توریه یکرقم و در صحف کمالش انجیل یکورق
اگرچه پایه شاعری را نشارعی بشرع جاهش نی ولی صاحب دیوان محشر است
و رجوع خلق بمامن شفاعتش بند رحیمی مختصر و بر وصی نبی یعنی و اولاد امجاد او که هر یک
صحف بدایت را آیتی اند و ظهور لطف ازل را بسبیل صراحت کنایتی اما بعد
این همایون نسخه که ناسخ نسخ بلغاست و این کتاب خجسته که ماحی کتب کتاب
فصحا گوئی بخط خطه خطاست که غزال کلک مشکین از خطوط دلکش در نافه ها
ریخته یا آسمانی که عقد پروین را در آن رشته انعقاد گسیخته مریم آسا آبستن معانی
دل نشین است یا مریم آسا مملو از لولوی نکات شورانگیز شیرین شاید ترتیب پیوستن
که عالمیان را دیده تماشائی در آن حیرانست و حلاوت کلامش مصداق
هذا عذب فرات سائغ شرابه ترجمان کلک از شعبه بحاریست که آتش بواسطه قلم از
چشمه سار حیوان جاریست و گردش هر دایره و پیچ هر حرفی شو آید دلفریب
معانی را بمنزله عماری انوار معانی در سواد سطورش چون ظلمات چشمه
حیوان و سواد حروفش در ریاض صفحه مه خط بر جبین مه رویان مرغزاریست که
از روح پاکان هزارش مرغزار است یا شکرستانی که الفاظ نمکین مثل طوطیان شیرین گفتار

سخن گوتر ازین نبود مطلع شاه | که دانش مآبست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز دُر | شده از گهرهای تحقیق پر
درو هم غزل درج و هم مثنوی | هم [illegible]
شده طالع از مطلع هر غزل | فروغی تنابیر صبح ازل
بود پایه این سخن بس بلند | کی انجا رسد وصف ما [illegible]

تعریف این کلام معجز نظام که ثانی آیات سبحانیست و غیرت الفاظ سحبانی از احاطه امکان بیرون و از حوصله خامه سیاه زبان افزون همان به که راه عجز و قصور پوید و مناسب این مقام را از گفت افسرده گوید هرچند که این سخن بسی بی ادبیست اما چو نظر [illegible] نه خود بو العجبی است این نسخه دلگشا و فرقان را افق امینست که این پارسی و عربیت بر لؤلؤیان ثقیب آن مو ز بحر الدرر دانش و غواصان گوهر اند و زعمان پنش که جوهر بان رشته کالند و گوهر شناسان بحر آلال افضال مخفی نماناد که حضرت منزلت ناظم نظم الله اموره فی الدارین در اوایل بعیان بیجا جو آنی که آوان متابعت هوا جس نفسانی است با شاید ذات را بمحاسن کمالات آراسته و حسنای وجود را از خصائل زایل پیراسته از افاضه فیوضات الهی و میمن تربیت شاهنشاهی مظهر جمال ازلی مظهر جلال خسروی که دین نبوی بنبوی از مظاهرتش قوی گشته و ذات پاکش کاشف اسرار

صوری و معنوی سلیمان حشمتی که چشمش چون قلب دیگی پر زکات آب دریا دلی که از کف آید و دست جوادش خانه کان چون قلب عاشقان خراب نظام الملة و الدین ظل الله فی الارضین السلطان ابن السلطان ابن السلطان دام مدت خلافته

شنو آن گفت مدح ازین عرش | که خدا خوانده سایه خویش
حق بود همچو شخص و او سایه | سایه از شخص مسیر دمایه
همچنان هرچه ایزد متعال | دارد از معنی جمال و جلال
پرتو ظل آن بود دیده | از دل و دست آن شه والا
گرنه ز اطناب سم و تطویل | گفتمی آن را بکان این تفصیل
لیک انجا که فکر صافیست | این اشارت که میرود کافیست

جامع جمع فنون هنر گشته و از هر علمی کماهی بهره ور عبارات منثوره اش [illegible] الیاقوت والمرجان در روم مرجان بجاست و کلام در نظام منظومه اش را که قرطه گوش قدسیان سزد مرجان با گان نظم کم کسی بر سریر جاه و جلال همچو او گرد اکتساب کمال مشکل حکمت از کلامش حل منطق او بیان هر مجمل راه شناسایی از و واضح نور اشراقیان از و لایح در ریاضی چو شد قدم فرسای شد ریاض ریاض خلد آرای فضلا از انیکه توصیف انگارش انیکو نه گذارش تطویل بلا

طایل تحصیل حاصل است خامه را طاقت تحریر نیست و ناطقه را قدرت تقریر المدح الحقیقی
مدح لا یحیط بکنه صفاته المداح در حقیقت خورشید احتیاج ستودن نیست و روز
روشن را احتیاجی بوصف نمودن نی [illegible]
این شرح بی‌نهایت کز وصف شاه گفتم ● حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد
دائما طلب نام را تیغ جهانگیرش چون ابروی خوبان آخته بود و سنان دلیرش
چون قامت قیامت قامتان افراخته شنه‌اش با همه آبداری بخون عدو تشنه بود و تیغ زبان
معجز بیانش در اسکات خصم زبان کشیده‌تر از دشنه گرد معارک رایتی نصرت سلیمانی
راجح نمودی و مناسب حال را [illegible]
سرودی با کثرت مشاغل جهانبانی و گیتی خدائی و فرط مهام فرمان روائی مجالس
نظم آرائی نداشتی و با قطع همت و آلا بدین فن شریف نگاشتی ولی چون خورشید منیر
در نورپاشی ناچار است و بحر ذخار در گهرزائی بی‌اختیار گاهی از بحر طبع کرامت منبع
لآلی نظم کامثال اللؤلؤ المکنون بکنار آوردی و از کان قریحت جواهر ثمینه آشکار بلی نظم
پری‌رو تاب مستوری ندارد ● چو در بندی سر از روزن برآرد مدتی بین
منظومات بدیعه مانند لآلی منثوره پریشان بود چون اوراق گل پراکنده و فشان
اینک بی‌آویزه گوش قدسیان و تعطیر مشام روحانیان مجتمع همین کلام خجسته فی

وصف بلاغت خویش گواه است و مستغنی از وصف کشته‌اگوا کافتاب آمد دلیل آفتاب
الا تا قوابل ز فیاض جود پذیرند هموار فیض وجود ● دل پاک شه قابل فیض باد

در فیض بر خاطرش برگشاد

چه معدن باشد آن معدن چه دریا باشد آن دریا ● که آرد گوهر والا و دارد لؤلؤ لالا
نه معدن باشد و باشد گهر آگنده چون معدن ● نه دریا باشد و باشد درر آرنده چون دریا
کلامی معدن گوهر ز معنا و نه خطا باشد ● که باشد گلستان ایمانی خرم و اعلا

چه خرّم گلستان در آن درخشان لالهٔ زرافشان / چه اعلا آسمان در آن فروزان زهره را

ندارد خود زبانی و شکفته است آنکه نیکو / سخن از قصهٔ خورشید و حرف از غنچه و صبا

بتوصیف لب شیرین لبان گاهی بود ناطق / بتعریف رخ سیمین بران گاهی بود گویا

گهی گوید حکایت از زبان خسرو و شیرین / گهی خواند روایت از لبان وامق و عذرا

گهی هنگامه ساز آید ز دین برگشتن صنعان / گهی افسانه خوان گردد ز دل بردن ترسا

گهی باشد انیس سروران مکرمت آیین / گهی باشد جلیس خسروان مملکت آرا

بزانوی وزیر آن زمن گاهی کند بستر / بپهلوی دبیران سخن گاهی فشارد پا

گهی آراسته گردد برنگین کرتهٔ اطلس / گهی پیراسته گردد بمشکین جامهٔ خارا

محافل که چو رعنا دلبران در خلعت فاخر / مواضع که چو زیبا منظران در کسوت دیبا

نشیند گاه همچون عابدان در خانهٔ خلوت / گزیند گاه جا چون عاکفان در گوشهٔ تنها

چو دست موسوی باشد جهان افروز و نور افشان / چو نطق عیسوی باشد روان انگیز و روح افزا

لباس دلربایی باشدش در بر ز پا تا سر / اساس جانفزایی باشدش از سر تا پا

گهی در محفلی محرم شود با شاهد شیرین / گهی در منزلی همدم شود با عاشق شیدا

گهی ز آن سخن آن مقربان یابند جان / گهی ز آن غزلخوان مطربان غنچه لب آوا

که زان در تکلّم نکته آموز آن مسیحان / که زان در ترنّم نغمه پرداز آن کلیسا

بود در پردهٔ عصمت نهان و در بر هر کس / گشاید روی و صلا نیست از نامحرمش پروا

بود آن را دو بال و باشدش پر ز پر افزون / ولیکن قدرت پرواز کردن نیستش اصلا

چو پیک وحی از آن پاست در هر محفل و مجلس / چو روح محض از آن جاست در هر منزل و ماوا

اگرچه ز آب و خاک و باد و آتش کرده گشتش پی / بدست قدرت خود اوستاد کاردان اما

اگر خاکی رسد بر آن شود بر گرد آن آیین / وگر بادی وزد بر آن نگردد بر برد آسا

رسد گر شعلهٔ نارش به پیکر سود پیکر / فتد گر قطرهٔ آتش باجزا ریزدش اجزا

ندارد نطقی و باشد چو حرافان زبان آور / ندارد پایی و باشد چو سیاحان جهان پیما

اگر معدن بود خاک از چه ره بنمود در آن ظاهر / وگر دریا بود آب از چه رو بنمود در آن پیدا

کسی دیدست دریا را که پوشیده پوست چون مجنون / ویا معدن که شد دلبر دزدست چون لیلا

اگر صد سال از جا بر ندارندش ز جای خود / نمی جنبد لبان گو حلم خسرو دانا

اگر خواهی بدانی چیست این دریا و آن معدن / بود دیوان دولت شاه آن شهزادهٔ والا

خداوندی که باشد شده جا بش ملک مهبط / خردمندی که باشد پایهٔ کاخش فلک فرسا

مهین اولاد خاقان جهان شهزادهٔ دولت / که اعجاز سخن دارد کلیم آسا ید بیضا

ید بیضا نه تنها باشد او را در سخن گفتن / که باشد در سخا و در سخن همیشه کل ولی مانا

مسلم در سخا و در سخن باشد ولی باشد / بسلطانی ایه ز بسنجه آرائی به ردا

بود در سینه‌اش نوری کزان دلها شود روشن / از آن نوری که موسی دید اندر سینهٔ سینا
بلی ظل الهی باشد و ظل الهی را / بود لازم که گردد سایه گستر بر همه اشیا
ضمیرش مطلع روشن دلان مرد عقلی / بوصفش مستمع کروبیان عالم بالا
فضای درگه او جان فزا چون روضهٔ مینو / صفای خرگه او دلگشا چون قبهٔ مینا
ز بذل وی بمردم رزق مقسومست چون روزی / بعدل وی ز عالم ظلم معدومست چون عنقا
مرتب کرد ز الفاظ درفشان طرفه دیوانی / که مطبوعست و دلکش حرفهایش از الف تا یا
بود هر قطعه‌اش بحری و هر فردش بود گوهر / بود هر لوحه‌اش چرخی و هر شعرش بود شعرا
بود هر عین نیکویش بعینه دیدهٔ شیرین / بود هر لام دلجویش به نسبت طرهٔ لیلا
بحیرت از سواد حرفهایش طرهٔ غلمان / بخجلت از بیاض صفحهایش چهرهٔ حورا
نقطهایش یکایک همچو خال شاهدان مشکین / الفهایش سراسر همچو قد دلبران رعنا
معانی در خطوطش چون بظلمت چشمهٔ حیوان / معالی در سطورش چون بجنت کوثر و طوبا
تغزلها جملگی شیرین سخنها جملگی دلکش / غزلها جملگی رنگین قصاید جملگی غرا
شده تکتاب از خط نصیر خیل خطاطان / که رشکم انحط از خطش میکند منشی چرخ انشا
غرض این طرفه دیوان مزین چون مدون شد / دو مصرع صادق ناطق پی تاریخ کرد انها
چو درج لؤلؤ اعلی بود دیوان دولتشاه / بود هر مصرع از دیوان دولت لؤلؤ لالا

الا تا شعر هر شاعر بدفترها بود ظاهر / الا تا نظم هر ناظم بدیوانها بود پیدا
بود شعر شریف او شرف بخشای هر دفتر / بود نظم لطیف او لطف افزای دیوانها

بسم الله الرحمن الرحیم

چو ریزی از لب لعل شکرفشان گوهر / عجب که آب نگردد ز بحر و کان گوهر
بود دهان تو درجی و آن نهان لؤلؤ / بود لبان تو لعلی در آن نهان گوهر
اگر بتحفه یاقوت پرورت پسند / همی روان شودش آب از دهان گوهر
بدرگهت رخ زرد و سرشک سرخ آرم / که این زرست ز اهل وفا و آن گوهر
درت ز چهره بزر گیرم و ز دیده اشک / کنم نثار بر آن خاک آستان گوهر
گهی که نام خوشت بر زبان رود چشم / همی نثار کند بر سر زبان گوهر
چنان بکوی تو دل بی حساب ریخته‌ام / که روز جود ببندم خدایگان گوهر
یگانه [illegible] شه که بر درش هر روز / ز جان نثار نمایند قدسیان گوهر
اگر ز بحر کفش ابر آب بر دارد / بجای قطره ببارد ز آسمان گوهر
بهر زمین که گذشتی چو آسمان ز کفت / زیاده ریخته در راه کهکشان گوهر

چنان شکست گهر را ز جود تو بازار / که جوهری بزمین ریخت از دکان گوهر
همیشه بود چنین مقتضای وضع جهان / که در میانهٔ دریا بود نهان گوهر
کنون ترا بمرصع کمر چنان بینم / که بحر را بگرفته است در میان گوهر
فزون از آنکه دهد بحر و کان بچندین سال / کف عطای تو بخشد بیک زمان گوهر
جهان پر چو آن شد ز فیض گوهر تو / درست شد که کند پر را چو آن گوهر
ز غصهٔ کف گوهرفشان تو گرهی / شده است در دل بحر و گلوی کان گوهر
بنیزه مهرهٔ پشت یلان کشتی آسان / چنان که جوهری آرد بریسمان گوهر
نه کوکب است کز افلاک میشود ظاهر / فشانده دست تو بر هفتم آسمان گوهر
سپهر هشتم از آن پس برسم خدمت / بهر فلک گهری بخش کرد از آن گوهر
ندیده کس چو تو صاحب قران بچندین قرن / چنانکه بر صفت شاه گوهران گوهر
کجا شوند چو تو دیگران بسعی و تلاش / بتربیت نشود تخم ناکیان گوهر
بگرد مطبخ انعام تو شگفتی نیست / که همچو ابر فرو بارد از دخان گوهر
بیک زمین همه در یک زمان بخشی اگر / شود بفرض زمین گوهر و زمان گوهر
بحیرتم که تو این گوهر از کجا بخشی / نشد چو این همه حاصل ز بحر و کان گوهر
اگر چه بود عزیز جهان همیشه ولی / بعهد جود تو شد خوار این جهان گوهر

که هم به پیش تو از دست تو چه مظلومان
فغان نمودی اگر داشتی زبان گوهر

خدایگانا هرگز بحر فکر و خیال
نیامده بکران این چنین گران گوهر

منم که چون بگشایم لب و قلم گیرم
بریزدم ز زبان دُرّ و از بنان گوهر

ولی بصیرت گردون دون گسست خیالان
که فرق می نتماید ز ناردان گوهر

ز بعد گوهر مدح آورم دعا که خوشست
بتو امان چنین گوهری چنان گوهر

بود بفرق تو پیوسته افسر شاهی
همیشه تا که بر افسر کند مکان گوهر

ساقیا عهد گل و گلرا ز دیگر تازه شد
سبزه تر از ابر و باغ از سبزه تر تازه شد

از زلال می قدح را تازه کن کان غنچه باز
لاله و گل را ز ژاله جام و ساغر تازه شد

خواست از طرف چمن دیگر نسیم نوبهار
جلوه های دلکش سرو و صنوبر تازه شد

بر طرف از حیرت روی چمن افزای گل
بلبلان را نغمه الله و اکبر تازه شد

در چمن از رشحه های ابر مروارید بار
گوش گل را گوشوار از عقد گوهر تازه شد

غنچه را تخت زمردگون دگر گوشه ز شاخ
شاخ را باز از شکوفه بر سر افسر تازه شد

جان مرغان چمن از دیدن گلها گشت به
در دل عاشق هوای روی دلبر تازه شد

باز از کلک بدیع انگیز نقاش بهار
در گلستان کارگاه نقش آذر تازه شد

ساقیا خون کبوتر کن روان از بط که باز
طوطی طاوس فر باغ را پر تازه شد

دو رغم چون عمر خصم شاه عالم شد تمام
دور می چون بخت دارای مظفر تازه شد

پادشاه بحر و بر کز تیغ او
دین احمد زنده گشت آثار حیدر تازه شد

آنکه تا یکران تازی آمدش در زیر ران
لشکر فتح و ظفر را میر لشکر تازه شد

در جهانداری از و آیین کسری گشت نو
در جهانگیری از و رسم سکندر تازه شد

بی سپاه و لشکری عالم مسخر ساختن
رسم و آیین است کز آن دست و خنجر تازه شد

گرد از معمار فیروزی رسش تازه جهان
بار دیگر گفتی این فیروزه منظر تازه شد

خواستم در وصف رویش تازه بیابم مطلعی
مطلعی روشن تر از خورشید خاور تازه شد

تا که چرخ بخت را از روی تو اختر تازه شد
بر سپهر چارمین خورشید انور تازه شد

مهرهٔ امید عالم آمد از ششدر برون
تا که نقش دولتت در کاخ ششدر تازه شد

وه چه فرزند خلف بودی تو شیر دهر را
گر ز تو جان نه پدر را چار مادر تازه شد

حکم تو بستد زمام اختیار از دست چرخ
باز از نو داغ این پیر معمر تازه شد

در دل اهل جهان هر خون که گردون کرده بود
باز بخش از شادی نام تو کیفر تازه شد

گشت مستغنی زمین دیگر ز اوتاد جبال
تا در آن از کوه تمکین تو لنگر تازه شد

از حساب جمع احسان تو مشکل تر بدید
خود دو پیر چرخ را چندانکه دفتر تازه شد

سکه بر زر گشت نام خسروی در روزگار   تا بنام نامی تو سکه بر زر تازه شد
کام دل برگیر اکنون کز سنان تیغ تو   نو عروس مملکت را زیب و زیور تازه شد
ای خداوندی که از فرط جلال و کبریا   مالک الملک ازل را از تو مظهر تازه شد
پایهٔ منبر گذشت از اوج کاخ مشتری   تا بنامت خطبه بر بالای منبر تازه شد
گر دل دولت ز رنج غم بر آمد دور محنت   غره گیری را ز لطفت آشنا و تازه شد
این چنین کز سطوتت پر شد جهان عجب نبود   باج و خراج و جزیه خاقان و قیصر تازه شد
بندگی پادشاهان جهان در روزگار   هست رسمی تازه و این رسم از تو در تازه شد
از ترشحهای ابر تیغ دریابار تو   همچو جنت گلشن دین پیمبر تازه شد
از برای کندن بیخ درخت ظلم و جور   در ریاض دهر از مهر تو صرصر تازه شد
حشمت جم عدل کسری بزم خسرو رزم سام   در جهان کهنه اکنون از تو یکسر تازه شد
تا که گلهای حوادث در گلشن باغ جهان   خواهد از تاثیرهای چرخ اخضر تازه شد

بوستان دولت و اقبال تو پیوسته باد
آنچنان تازه کز آن شو آن فروتر تازه شد

ای تو شاه حسن و چشم و خط و خالت لشکری   لشکرت پیوسته در خونریزی و غارتگری
ملک تن پرداختی از عقل و هوش و صبر و دل   ترکتازی میکنی ای سنگدل با دلبری

از لب شیرین بسی خسرو بدام آورده   پس بچاه غبغبش بستی بموئی ای پری
از کمان ابروان و از کمند زلفکان   قصد دلها کرده از غمزه و جانها میبری
زینهار از نرگس فتانه ات کز هر که هست   برد ایمان فریب تیغ بر کف کافری
ماه را مانند رخت کاندر شب یلدا زلف   سرو قدت را [illegible] دلبری
پا نه ذوالقرنین روبت رفته در ظلمات موی   بهر لعلت خضر قد کرده اورا رهبری
هیچ آزادگی نباشد هر که را در بند تو   باد و دستی رفته باشد باسر تا بیکری
لاابالی گفته ام بس جان پاک از زده   زینت زلفین لالا لالا لی لی بر خوری
نرگس تازی مکنی اندر سیاه چاه و دل   جان کس جانست و دل جیش روم و بربری
داد شاه ده وزیر [illegible] آخر از سید اد تو   داد خود خواهند از دربار حیدر [illegible] ی
پادشاه شرق و غرب امیر المؤمنین   آنکه اندر ملک داور و از حق داوری
قایل قول سلونی پادشاه لو کشف   صاحب علم لدنی مهر برج سروری
واقف هر چار دفتر باب یوم العبر   قاضی هر سه ملت ماه اوج برتری
واضع هر عرف انجم ناظم هر نه سپهر   حاکم هر چار گوهر در جهان ششدری
صدرآرای ولایت جانشین مصطفی   حامی دین [illegible] غازی
قاسم خلد و سقر داناده کون و مکان   آنکه او را ابد کی کرده قضا هم چاکری

رزم آرای حقیقت آنکه در ایوان شرع — نیست بالا کس این جوهر جز او را جری

آنکه گر قوی دهد مر جز خبر الله سکون — چرخ از آتش بدرد خاک گیرد صرصری

خاک را گر فی المثل گوید که آتش خوی باش — طبع خاکی گردد از وی دور و یابد اخگری

نه فلک بر پای تا در آتش چه دارد او قضا — چار عنصر بود از جان حکمش را مشری

ما سوی الله جمله کی از عزم او بر پای بستی — گر نه عزمش کی گرفتی جمله در هستی سری

گر نه حلمش خصم او را یافتی دوق و جهی — زانکه هر کش تیز کرده مهر جانش خنجری

حلم او این بس که خصمش یافت موذن زیرکی — تا ز ار فعلش دو عالم تیره گردد از بدبری

سوخت زین غم عرش و فرش از بیم — اندرین ماتم سیه پوشید چرخ اخضری

آدم از این غم ز رخسار بس شد سر ساز — خاتم از این داغ نو زد رفت تاج مهتری

در همه هیچ بودم از رسالی بود — داغ این ماتم به عالم کز غمش شد خیبری

تنگ آمد جان او زین سپهر دون نگار — زانکه شرع جانشین او ز ولایت گشت مصری

تو بش لیک ملک جان ملکی گران جرکم — تو بش لیک در دم دل ز پیر چو جرخش ساغری

... همه که ذات ... ز ارکان سپهر — در ملکها هی که حسنت ز ملک عنصری

فارغ ز الا انس این چار طبع و پنج حس — سالی ز انس الفوارس و النفوس جوهری

ای تو سلطان ... که هر ... پاد سر — خسته بند ... رضای خوشتن بالاتری

بی

پس جهان بی درد ما گر شد خبیر از بیلک — شمس را حربا کجا داند سنو از مضطری

نا همی ربط به تا مید و در صد نخست چرخ — تا که خبر در زیی در زینت پی خنیاگری

دوستانت شاد و خصمانت همیشه در ملام

انچنان تلخی که نیش عقرب جراره ای

بحیران ماندن گم‌کرده راهان — بجسر تنهایی پرحسرت نگاهان
به بیداری شبهای اسیران — به بینوایی اطفال فقیران
بسوز بزم عشرت خیز مستان — بقلاشی و خوشباشی رندان
باب دیدهٔ عباد و زاهد — بگرد روی مردان مجاهد
باستیلای عشق عافیت سوز — باستغنای حسن عالم افروز
که چندان شوق دیدار تو دارم — که گر هر دم دو صد دفتر نگارم
نشاید زد رقم از صد یکی را — بیان نتوان زبیار اندکی را
نهایت چون ندارد این حکایت — سخن چند از حدیث بی نهایت
سکوت از قصهٔ بی انتها به — سخن را ختم کردن در دعا به

الهی دوستانرا غم مبادا
نشان هجر در عالم مبادا

ای صبا ای قاصد فرخنده پی — از کرم کن راه کوی دوست طی
کوبر آن یار سمن سیمای من — آن جفاجو یار بی پروای من
کای ز هجرت جان من گشته فگار — چشم از نادیدن تو اشکبار
روزگاری شد که دورم از برت — بی نصیب از خاکبوسی درت

در بیابان جنون سرگشته‌ام / درمیان خاک و خون آغشته‌ام
بسترم شبها ز خاک و خاره است / جامهٔ صبرم ز هجرت پاره است
آتش دوری و تاب آفتاب / کرده یکباره دل و جانم کباب
که ز طوفان سرشکم غرق آب / و ز تف دل گاهی اندر اضطراب
روزها کارم فغان و زاری است / شب چو آید نوبت بیداری است
گاه در وادی و که در کوهسار / زار می گریم چو ابر نوبهار
ز آتش دل دجله را کردم سراب / ز اشک خونین کردم عالم را خضاب
شکر لله کز پس این درد و رنج / حاصلم آمد ز طالع تاج و گنج
هم ز فتح دشمنم شادان شده / هم روان سوی در جانان شده
پادشاهان جهان از روم و چین / بر درم سایند روز و شب جبین
که ز چینم باج آید که ز زنگ / که ز توران و که از هند و فرنگ
عالمی را گرچه آوردم بدست / لیک در پای توام چون خاک پست
که هزارم پادشه بر در بود / بر سرم افسر ز لعل و زر بود
بر درت از جان و دل یکجا کرم / خاکپای تست زیب افسرم
زین سپس وقت نشاط و شادی است / وقت از بند غمان آزادی است

طرح غارت را غمزها بر کشش / بر رخ از خون دل من غازه کش
زاه من بر ابروانت وسمه نه / در شب هجرم بجبهه کسمه نه
در بکش از اشک چشم من بگوش / مو ز تار جان من افکن بدوش
خال از داغ دلم بر رخ گذار / پنجهٔ سیمین ز خونم کن نگار
از سواد تیره بختیهای من / سرمه کش بر چشمهای خویشتن
خالی از اغیار کن کاشانه را / ره مده در انجمن بیگانه را
بعد از این ترک جفای خویش گیر / شیوهٔ مهر و وفا را پیش گیر
کاین زمان ایام بوس است و کنار / در کنارم چون عروس ملک آر
لعل نوشین را شکرباری بخش / یکدو بوسی بر من از یاری بخش
جام را سرشار گردان از شراب / ماه را لبریز کن از آفتاب
زان می گلگون که چون مستی دهد / عالمی را جاودان هستی دهد
زان میی کز وی شود ایمان قوی / و آگهی بخشد ز سر معنوی
گر چکد بر خاک تیره زان شراب / سازدش آیینه دار آفتاب
زان میی کامد ز روشن گوهری / غیرت آیینهٔ اسکندری
گر کشد یک جرعه از آن سها / ور چشد یک قطره از آن گدا

از صفا آن دم ز خورشیدی زنند
وز غنا این لاف جمشیدی زنند

درده از آن باده چون آب خضر
روح بخشا چون شراب ناب خضر

زانکه از زهر فراقم تلخکام
خون دل کردم بجای می بجام

تا بهم الفت چو جان و تن کنیم
عیشها بر کوری دشمن کنیم

تا بریم از دل غم ایّام را
یکطرف بنهیم ننگ و نام را

گه کنیم آهنگ گشت باغ و راغ
گه بکف گیریم چون نرگس ایاغ

گه چو سایه جا بپای گل کنیم
گوش بر نالیدن بلبل کنیم

گاه روز اوقات صرف می کنیم
گاه با افسانه شب را طی کنیم

گاه بگزینیم در خلوت مقر
بر رخ اغیار بر بندیم در

گه میان انجمن چون تار شمع
نزد هم گردیم دل سوزانه جمع

گه چو لاله خیمه در هامون زنیم
داغ حسرت بر دل گردون زنیم

گه پی تفریح دل در پای سرو
جای بگزینیم مانند تذرو

گه بر آرائیم بزم خسروی
تا ز ما دهر کهن گیرد نوی

گه چو صرصر از پی عزم شکار
رخش انگیزیم سوی کوهسار

من ز مرغان و تو از دلهای ریش
صیدها بندیم بر فتراک خویش

الغرض دفع غم ایّام را
رفع ظلم چرخ مینا فام را

عمر صرف شادی و عشرت کنیم
خویشتن را فارغ از محنت کنیم

چونکه نبود زندگی را اعتبار
بزم عشرت را نمائیم استوار

هان و هان دولت هوسناکی مکن
بیش ازین چستی و چالاکی مکن

تا بکی در فکر این اندیشهٔ
تا بچند آخر تو در این پیشهٔ

تا کی از عشق مجازی گفتگو
اندکی هم از حقیقت باز گو

تا ترا ضایع نگردد خواب و خورد
گرد حسن عاریت چندین مگرد

آخر این صورت پرستی تا بچند
طالب معنی شو و بپذیر پند

تا بکی مفتون حسن آن و این
غافلی از خوبی حسن آفرین

نی غلط کردم که خاکم بر دهن
کی بود توصیف او در خورد من

حسن او باشد ز وصف من بری
من کجا و وصف آن رشک پری

چند فرد از مولوی معنوی
خوشش مناسب خوانمت از مثنوی

یکدهن خواهم بپهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک

گر نبودی حلقها تنگ و ضعیف
ورنه بودی خلق محجوب و کثیف

در مدحش داد معنی دادمی / عجز از این منطق لبی بگشادمی
در حقیقت مدح من ذم باشدش / هر چه گویم بیشتر کم باشدش
مدح سلطان از گدا زیبنده نیست / وصف خور از ذره خوش آینده نیست
تو رخ نیکوی او نادیده / زان سبب مفتون این گردیده
حاشش تمدیده را آن تاب کو / تا که بتواند به بیند روی او
چشم ما خود لایق دیدار نیست / ورنه جائی نیست کان دلدار نیست
اندکی از بیخودی هشیار شو / خواب غفلت تا بکی بیدار شو
هر چه می بینی نباشد غیر دوست / هم بجان او که عالم جمله اوست
سعی کن تا دیدات پیدا شود / لایق دیدار یار ما شود
جامهٔ پندار و هستی چاک کن / روح را از لایش تن پاک کن

تا شوی یکبارگی مدهوش او
جا کنی دربر و آغوش او

دوستان زین چرخ اختر فغان / ای مسلمانان ازین کافر فغان
بس شکایت دارم از دور سپهر / بس فغان دارم ز کید ماه و مهر
کس ندیده راستی زین کج نهاد / رحم ازو هرگز ندارد کس بیاد

نیست کس از چنبر گردون خلاص / نیست از بیداد او جایی مناص
نیست ممکن رستگی از کید او / هرگز آزادی ندارد قید او
رسم مهر و شیوهٔ یاریش نیست / هیچ کاری جز جفاکاریش نیست
نه بما امروز او را کینه است / کینه او را شیوهٔ دیرینه است
با من دلداده از کف روز و شب / کینه جوئی مینماید بی سبب
انچه من پیوسته ترسانم ازو / انچه من دایم هراسانم ازو
بی مروت دشمن نامهربان / میزند دامان همت بر میان
تا مگر دوری گرفتارم کند / وندران یکچند آزارم کند
چون درین محنت سرای پر خطر / نیست دردی از جدائی سخت تر
هر زمانم دور از جانان کند / مبتلای محنت هجران کند
هر دمم دور فکند از وصل یار / سازدم آواره شهر و دیار
دورم اندازد زیار خویشتن / سازدم حیران بکار خویشتن
کرده سرگردانم از کین این زمان / در بلاد ملک آذربایجان
مانده ام اکنون درین کشور اسیر / رفته از دست و ندارم دستگیر
نه خبر دارم زیار خویشتن / نه نشانی از دیار خویشتن

نه بیاران کس برد پیغام من   نه برد کس پیش ایشان نام من
هر دمی صد زخمه چون چنگم زند   هر زمانی سنگ بر سنگم زند
گاه گردد آقری سنگ رهم   زآر به جائی که پیش آید هم
گاه در سلماس بگزینم مکان   نام سلمی ساخته ورد زبان
گه شود در آب و بارانم مقام   اشک ریزان همچو باران صبح و شام
ناله ام از سر هجران در سرور   افکند در گنبد افلاک شور
چون رسم در دامن کوه سهند   ز آتش هجرش نمایم چون سپند
چون گذارم پای در دشت دو   گردد از سختی تشوقم دست و پای
ز آرزوی وصل در دشت تبت   مانم آن تشنه که ماند دور ازا
چون کنم در منزل مشکین گذر   آیدم سودای زلف او بسر
بسکه این سودا پریشانم کند   از حیات خود پشیمانم کند
می ندانم از غم یار رود بار   تا بکی باشم غمین و سوگوار
تا بکی بر دل کشم بار فراق   تا بکی سوزم ز تاب اشتیاق
تا بکی در خاک هجران سر کنم   چهره را از اشک گلگون تر کنم
تا بکی در خواب بینم روی دوست   تا بکی از باد جویم بوی دوست

نه کسی کین درد را درمان کند   چاره‌ی کار من حیران کند
طاقت دوری ندارم بیش ازین   تاب مهجوری ندارم بیش ازین
دل ز دردم خون شد و دلدار نیست   غم ز حد افزون شد و غمخوار نیست
راه بی پایان و پای چاره لنگ   وه که دل زین زندگی آمد به تنگ
من کجا و این همه بیداد آه   روی هجران باد در عالم سیاه
من که از شمشیر و تیرم در مصاف   لرزد و ریزد ز بیم البرز و قاف
افتد از رزمم بگاه دار و گیر   در نیستان لرزه بر اندام شیر
از حدیث تیغ تیزم در فرنگ   می پرد از چهره‌ی ابطال رنگ
چون بگیرم خنجر هندی بدست   آورم در قلب ترکستان شکست
چون بعزم رزم کوبم کوس را   دل بلرزد جمله روم و روس را
همتم چون جزم سازد عزم را   ملک قسطنطین کنم خوارزم را
چون گشایم بازوی پر زور را   دست بندم قیصر و فغفور را
رو بهر سو آرم از نیروی بخت   خسروان گیرند ترک تاج و تخت
گر کنم با تیغ کین تکلیف دین   بسپرد راه خطا خاقان چین
تا پی اسلام خشمم ره نوشت   گشت مسجد بس کلیسا و کنشت

هر کجا تیغ کجم اسلام خواست / ای بس انگشت شهادت کشت راست
چون سکندر بس طلسماتم ببست / یافتا ز تائید یزدانی شکست
آنچه من کردم بگرجستان و روم / وامدا از من بر سر آن مرز و بوم
رستم دستان نکرده هرگز آن / از دلیرها براه هفت خوان
تا کمر بستم گشادم بس حصار / هر یکی روئین در اسفندیار
با نهنگ تیغ من افراسیاب / آمده بقدر تر ز افراس آب
از چه باید بودن از زین چرخ دون / دل مدامم غرقهٔ دریای خون
از فلک بر من جفا تا کی رسد / بر دلم اندوه پی در پی رسد
ای دریغا کار باشمشیر نیست / چارهٔ تقدیر با تدبیر نیست
ورنه دست و بازوی بگشادمی / چرخ را هم گوشمالی دادمی
با حریف خویش ره بشناختی / دل ز کین اهل دل پرداختی
چون نشاید داد تغییر قضا / چاره نبود غیر تسلیم و رضا
یارب از الطاف خود در کار / حاجت ارباب حاجت بر آر

سوی اوطان بر غریبان ره تمام / از وصال دوستان کن شادکام

نگارندهٔ داستان کهن / همی راند از ابن ادهم سخن
که یکروز آن شهریار سعید / غلامی چو ماه تمامی خرید
بمصر نکوئی چو یوسف عزیز / نکورو و خوشخوی و صاحب تمیز
همه کارهایش بوفق صواب / خوش اخلاق و خوش نطق و حاضر جواب
بقد سروی از بوستان کمال / برخ ماهی از آسمان جمال
ز معراج حسنش دو ابرو عیان / همین داده از قاب قوسین نشان
بچشم آهوی مست مردم شکار / نگارش همه مردم هوشیار
لبانش عقیق و دهان درج در / ولی درجش از در نایاب پر
بهر شیوه اش یافت کامل عیار / باو گشت مایل دل شهریار
چو در جبهه اش نور اخلاص دید / سزاوار خلوتگه خاص دید
همین خواست تا یابدش حال دل / نمود از سر رحمت از روی سؤال
بحیثی بدو گفت از روی مهر / که ای ماه سیمای خورشید چهر
کمین بندهٔ قدت آزاده سرو / ببرو قدت مرغ جان تذرو
به نیکو خصالی غلامم ترا / چه نامی که مولای نامم ترا
جوابش بگفت ای خداوندگار / بمولائیت چرخ را افتخار

جهان چاکرت باد و دولت غلام / چه پرسی از این بنده خویش نام
چو باشد بدست تو هر کام من / بود آنچه تو خواهی آن نام من
اگر من بنا شم بنام تو شاد / نه نامم که هرگز نشانم مباد
دگر ره بپرسیدش از امتحان / چه خواهی نمودن زکار جهان
بگفتا آن کنم من که فرمان تست / که جز این نباشد ز بنده درست
بود بنده از بهر فرمان بری / نه از بهر خودکامی و خودسری
بگفتا از خورش خوش چه در کام تست / بگفت آنچه در خورد انعام تست
خوش است از تو گر زهر و گر شکر است / دهی آنچه این بنده را در خور است
بگفتا چه داری بعالم هوس / بگفتا رضای خداوند و بس
ندارم چو بر نفس خویش اختیار / مرا با رضای دل خود چه کار
بگفتا ز لباست چه آید پسند / بگفت آنچه بخشی تو ای ارجمند
لباس از تو باشد اگر خود پلاس / مرا به ز اکنون بود آن پلاس
بگفت از که باشد ترا ترس و بیم / بگفتا ز تو گر نباشی کریم
ولی هر قدر کز تو آید کرم / مرا باید از بندگی نگذرم
بگفتا چه آموختی از علوم / چه فن را همین بندگی دانی رسوم

بگفتا چه کارم بعلم و فن است / من و علم خدمت که کار من است
مرا تا شده بندگی تو کار / جز این کار باشد مرا ننگ و عار
بگفت آشنا با که در جهان / کرا میشناسی از این و از آن
بگفت آشنائی ندارم بکس / بجز با جناب خداوند و بس
بود با تو چون کار من سربسر / چه میخواهم از آشنائی دگر
چو این شیوه زو ابن ادهم بدید / از او این سخنهای نیکو شنید
ز سرمستی کبر شد هوشیار / همی گفت با دیدهٔ اشکبار
که ای نفس سرکش ز دست تو داد / مرا از چنین بندگی شرم باد
مرا خود بود شرم از این بندگی / هم آزرم از این تهمت بندگی
کسانیکه راه یقین رفته اند / ره بندگی اینچنین رفته اند

بود دولت ار بندگیت هوس
طریق عبودیت این است و بس

خدایا چشم حق بینم عطا کن / دری بر رویم از تحقیق وا کن
دلم را تازه کن از ابر احسان / بدین مژده ز لطف خویش ده جان
بسینه آتشی از عشقم انداز / تنم زان آتش سوزنده بگداز
سرم پرسوز کن از نشأهٔ ذوق / دلم پرنور کن از آتش شوق
لبم از شکر شکرخیز گردان / جهان از شکرم لبریز گردان
دلم را شعل حکمت بر افروز / زبانم را ثناخوانی در آموز
دلی دارم بسینه مرده از غم / نه مرده صد ره از مرده بتر هم
ز لطف خود دلم را زندگی ده / در اقلیم بقا پایندگی ده
باب رحمتت معمور گردان / بتاب حکمتت پر نور گردان
چنان در عشق خود کن پایگیرم / که بنود جز خیالت در ضمیرم
برحمتهای تو امید دارم / که سازی ذرهٔ از لطف یارم
دری کاورده‌ام از طبع گهبار / ز بحرین دل و جانش پدیدار
نگهداری ز رد هر فضولش / کنی آویزهٔ گوش قبولش
بامید عنایات الهی / کنون دولت بیان کن انچه خواهی

چو یاری کرد فیض لطف باری / ز ابر طبع خود کن قطره باری

بنام آنکه از آغاز و انجام
نیاید کار بی نامش باتمام

بهر حالی چه انجام و چه آغاز / بود بی مثل و بی مانند و انباز
زمین و آسمان هستی از و یافت / بلندی آن و این پستی از و یافت
بانجم بزم انرا کرده پرنور / بمردم روی اینرا ساخت معمور
نه مردم برده بر آغاز او راه / نه انجم گشته از انجامش آگاه
بلی آنها که خود را می ندانند / کجا او را شناسائی توانند
از و این چار با این هفت شد یار / از و روز و شب آمد روشن و تار
از و آن نه بجنبش او فتاده / از و این هفت از جنبش ستاده
از و این شب چراغان مجلس افروز / همه دانش وران زین دانش اندوز
از و این هفته و آن نه دیده زیور / از و شد این سپنجی دیر ششدر
درین پرده که کس را ره نباشد / کس از راز درون آگه نباشد
خیانش رشتها بریکدگر بافت / که سر رشته برون باشد دریافت
باٰدم از کرم تشریف داده / بشیطان داغ محرومی نهاده

نها بر طبق حکمتهای پنهان / گهی مشکل کند کار و گه آسان
گهی راحت گهی رنج آورد پیش / گهی فقر و گهی گنج آورد پیش
یکی را ساخته کشتی تباهی / یکی را داده از مه تا بماهی
یکی را ملک و تخت و تاج داده / یکی را خانمان تاراج داده
یکی سوده بگردون سر عزت / یکی داده بتلخی جان ز ذلت
طبایع را بمرکز داده او میل / بروی حور نهاده زلف واللیل
بخوبان دلبری آموخت ایشان / که دل گیرند از عشاق آسان
بتان را غمزه عمدا زاو داد / بطبع نازنینان ناز او داد
قیامت قامتان را قد برافراخت / وزان شور قیامت در جهان ساخت
بجادو چشمها غارتگری داد / بنوشین لعلها جان پروری داد
چنان در تاب از زلف گره گیر / که آرند آهوان شیران بزنجیر
ازو شیرین لبان گشته شکرخند / ازو خوبان چو نیشکر قصب بند
بعاشق داده زلبها نسبت جانی / که جان دادن شمارد زندگانی
بهر چندی ز صنعتهای بیچون / کند اوضاع عالم را دگرگون
گهی بر خود در کثرت گشاید / گهی رو جانب وحدت نماید

چو خواهد جلوه کردن باز وحدت / جهد برقی برون از ابر غیرت
جهان ز آن برق سرتاسر بسوزد / ملائک را بکلی پر بسوزد
برارد شعلهٔ قدرت برون دست / بلندیهای عالم را کند پست
عدم بار دگر در جلوه آید / بلی جز او کس دیگر نباید
فلک از این پلنگی باز ماند / شب و روز از دو رنگی باز ماند
ز روی روز گرد زلف شب دور / رود خورشید و مه را تابش و نور
بیفکند قوس از کف مشتری را / گذارد نیش عقرب نشتری را
پراکنده شود عقد ثریا / زمین چون آسمان برخیزد از جا
چو شد اجمال را دفتر مفصل / شود جمله مفصل باز مجمل
همه کثرت در هستی زند باز / همان وحدت در هستی زند باز
نماید سر کل شیء هالک / نماند در دو عالم غیر مالک
بهم افلاک را چنبر کند چو زد / که آرد نام هستی آن نفس برد
همه این نقشهای پیچ در پیچ / چو اول باز گردد هیچ در هیچ
پس ای دولت زبان در بند زین فن / نداند حال دریا قطره و خس

کنون زین گفتن بیهوده بگذر / تعالی شانه الله اکبر
که بتواند درین ره پای فشرد / ز دریا رخت کی بیرون توان برد
کنون قطع نظر از ماسوی کن / ز هر سو روی خود سوی خدا کن

خدایا جلوه گاه من عدم بود / فراغم از حدوث و از قدم بود
وجودم را نبود آلایشی نه / ز نا بودم بجز آسایشی نه
نه از ذات و صفت هرگز نشانی / نه پروای دلی فکر جانی
نه در دل این قدر پیکان دلدوز / نه بر جان این همه غمهای جانسوز
وجودم از عناصر بود بی بند / نبودم با دو عالم هیچ پیوند
نه در جانم از آتش بود تابی / نه در پیکر ز بادم اضطرابی
نه خاکم را ز آبی تشنگی بود / نه آبم را ز خاک آغشتگی بود
تو با آب آتشم دمساز کردی / تو خاکم را بباد انباز کردی
بهم اضداد را الفت تو دادی / وزان بر پای جان بندم نهادی
تو آوردی بسر حد وجودم / بانوار قدم دادی نمودم
دری بر رویم از هستی گشودی / ز نابودی به بودم ره نمودی

بدست صنع خویشم آفریدی / وجودم ز آفرینش برگزیدی
بمشتی خاک جان پاک دادی / شعور و دانش و ادراک دادی
امانت را بمشت گل سپردی / کلیدش را بدست دل سپردی
نمودی جلوه گاه خویش دل را / شرف دادی بچرخ این آب و گل را
تو دل را مخزن اسرار کردی / تو دل را مطلع انوار کردی
به بیجائیش جای خویش دادی / ز جمله آفرینش پیش دادی
چو آن ناچیز را کردی تو چیزش / عطا فرمودی ادراک و تمیزش
ز خواب غفلتش بیدارئی ده / ز جام حکمتش هشیارئی ده
میاور غیر خود راهی به پیشش / فراموشی مده از یاد خویشش

برو رشحی رسان از فیض سرمد
بشمع لیلة الاسرا محمد

محمد باعث ایجاد عالم / نه باعث بانی بنیاد عالم
سریر آرای ایوان رسالت / همه جسمند و او جان رسالت
همه پیغمبران را پیشوا او / خبردار رموز کبریا او
بود لولاک او را نقش خاتم / محب ایزد و محبوب او هم

تماشای درون پاکبازان / بدو مصنوع و صانع هر دو نازان
بروییش چشم روشن اهل بینش / از و جسته تمامی آفرینش
کلید فتح باب هستی ما / بلندی یافته ز و پستی ما
چه نورش جسته از وحدت جدائی / بکثرت کرد میل آشنائی
ز خلوتخانهٔ وحدت برون تاخت / علم بر قبهٔ هستی برافراخت
از و هستی چراغی دید در دست / ره هستی نموده هر که را هست
بهستی شد عدم از وی مبدل / بکاف و نون شدش عنوان مسجل
بآدم گر طفیلش یافت احیا / نمود از لطف او تعلیم اسما
اگر آدم نگشتی خاک کویش / کجا کردی عصی رفتی ز رویش
چو آدم در حقیقت خاک او بود / از آن کروبیان را گشت مسجود
از آن جان برد نوح از موج طوفان / براهیم از و آتش گلستان
باسمعیل هم از لطف اعطا / عطا فرمود او ذبحاً عظیما
کلیم الله ز و ارنی طلب شد / همش ز و لن ترانی مهر لب شد
بچرخ ادریس را از لطف او برد / خضر آب حیات از جام او خورد
نبودی نامش ار تسبیح ذو النون / ز ظلمت نامدی تا حشر بیرون

لقب یس و کنیت قافش آمد / دو عالم با پی از اوصافش آمد
بجان بخشی مسیحا زندهٔ او / بخوبی صد چو یوسف بندهٔ او
فلک یک پرده از ایوان جاهش / ید الله تکیه‌گاه بارگاهش
بسر بنهاده تا تاج تبارک / نهاده سروران افسر بتارک
بود او درة التاج انس و جان را / بود او قرة العین کن فکان را
چنان ننمود از اعجاز آیت / که زد بر چرخ رایات هدایت
رسالت را اگر بد دون پایه / ز رفعت بر فلک افکند سایه
از و پر نور بزم هفت اختر / از و معمور ملک هفت کشور
از آن بی سایه شد آن گوهر پاک / که مثل او نیفتاده است بر خاک
بجائی راند مرکب آن شهنشاه / که محرم نیست سایه اندر آن راه
وجودش چون ز وحدت گشت موجود / از آن هم سایه را همسایه ننمود
چو برتر شد ز گردون پایهٔ او / کجا بر عرش افتد سایهٔ او
اگر چه سایهٔ او کس ندیده / جهان در ظل رحمت پروریده
همش حصا بکف تسبیح خوانست / همش در کف مفاتیح الجنانست
ز انگشتش دو نیمه شد مه بدر / تعالی الله زهی شان و زهی قدر

شهنشاه عرب سلطان بطحا / ره دین را دلیل و هادی ما
لبش حلال مشکلهای عیسی / شب و روزش بلالی و صهیبی
کمال قدر او فارغ ز اثبات / همه محتاج لطفش غیر یک ذات
بود نه اطلس کله زیر افلاک / طراز جامهٔ آن شاه لولاک
همه پیغمبران صبحند و او روز / از آن شد مهر روشن عالم افروز
چو شد مهر جهان افروز پیدا / کجا ماند فروغ صبح بر جا
شب میلاد آن فرخنده مقدم / ز وجد قدسیان بر عرش اعظم
چنان کوس بشارت شد بر آوا / که کسر افتاد بر ایوان کسری
چه غم دولت بحشرت از گناه است / که لطفش عاصیان را عذرخواه است
ز نعتش چون سخن بردی بمعراج / ز معراجش کنون ده ذرة التاج

چو از مدحش ورق را داده فر / ز اسرایش بیا بربند زیور

شبی منزل بشانش آیت نور / سواد ظلمتش نور علی نور
نشان تیرگی از وی شده گم / سوادش دیدهٔ حورا چو مردم
مزین بزم گردون از کواکب / منور روی عالم از ثواقب

کواکب

کواکب هر یکی چون بدر تابان / سهایش طعنه زن بر مهر رخشان
فلک از بس فروزان گشته زانجم / شده خور ذره آسا از میان گم
سواد دیدهٔ حورا نهادش / سویدای دل پاکان سوادش
صفا چون روسفیدی روز محشر / عیان از صفحهٔ سیمای قنبر
سوادش با سفیدی دوش بر دوش / چو زلف یار بر طرف بناگوش
ببرده از سیاهی روشنی رنگ / گرفته حبشش رومی کشور رنگ
عیان از ظلمتش صد فیض پنهان / چو نور معنی از الفاظ قرآن
ز بس هر کوکبی شد مهر تابان / شده حربا عیان خفاش پنهان
ز فیض ابر هوا را نم رسیده / بجای شبنمش کوکب چکیده
سواد آن شب از چشم بدان دور / سراسر چون سواد دیده پر نور
محمد آن چراغ بزم امکان / فدای جسم پاکش جان پاکان
درین شب بود چون گنج نهانی / نهفته در سرای ام‌هانی
در آن فرخنده ماوا منزلش بود / هوای وصل جانان در دلش بود
بستر کرده جا چون در بدن روح / زبان گویا بقدوس و سبوح
درین گلشن سرای بی‌خس و خار / چو نرگس خود نه در خواب و نه بیدار

که آمد ناگهان از فیض سرمد ‌ ندای یا محمد یا محمد
چو بر گوشش رسید آواز آن پاک ‌ زبان بگشود در لبیک لبیک
بخدمت پیش آمد جبرئیلش ‌ سلام آورد از رب جلیلش
که فیضت تا کی با خاکیان است ‌ یک امشب نوبت افلاکیان است
توئی سر حلقه چون ملک ملک را ‌ مکن محروم از فیضت فلک را
چو شد فرش از قدومت عرش مانند ‌ ز لطفت عرش را محروم مپسند
خدایت رحمة للعالمین خواند ‌ بهر عالم بباید فیضت افشاند
پیمبر را بود امشب شب قدر ‌ بیا از صدره بالاتر گزین صدر
برآمد شهسوار ملک لولاک ‌ کشیدش پیش رخش چست چالاک
براقی برق از نعلش شراری ‌ ز خاک راه او صرصر غباری
سبک پی بادپای آتشین نعل ‌ رخام از آتش نعلش شده لعل
چو رخش از رخش باشد عنبرین یال ‌ چو مرغ از مرغ باشد گوهرین بال
سمند وهم از همراهیش لنگ ‌ فضای فکر بر جولان وی تنگ
بهر جا کو عنان انداز راندی ‌ ز گردش خنگ گردون پا زندی
باقصی کرد امامت انبیا را ‌ مشرف ساخت محراب دعا را

ازین

ازین دیر سپنجی رخت بربست ‌ ز قید پنج و شش یکبارگی رست
لباس چار طبعش بود در بر ‌ که شد داخل بچرخ هفت کشور
چو پا در حظۀ افلاک بنهاد ‌ بپیشش چرخ رخ بر خاک بنهاد
قدم زد در فضای آسمانها ‌ بدید از قدرت یزدان نشانها
ملک انداخت از چرخ مقرنس ‌ بپا انداز او اطلس بر اطلس
چو گام سعی بر اول فلک زد ‌ غبار سیم مه را بر محک زد
عطارد داد از روی تمامیش ‌ بآزادی خود خط غلامیش
لقا نوشیش آمد زهره در پیش ‌ که تا گردش رضا از کرده خویش
ز بهر آبروی خویش خورشید ‌ بخاک پاک راهش چهره مالید
چو رخش او به پنجم چرخ زد گام ‌ بگردن تیغش آمد پیش بهرام
بجانش مشتری آمد خریدار ‌ که سودا کرد حاصل سود بسیار
زحل ترکانه بر راهش جبین سود ‌ بهندوئی خویشش خاص فرمود
ملائک حلقه حلقه جوق در جوق ‌ ستاده بر سر راهش بصد شوق
همه از جام شوقش تر دماغان ‌ فلک را کرده از انجم چراغان
زهی سلطان سوار عرصه دین ‌ که چون راند براق برق آئین

که آمد ناگهان از فیض سرمد / ندای یا محمد یا محمد
چو بر گوشش رسید آن آیهٔ پاک / زبان بگشود در لبیک لبیک
بخدمت پیش آمد جبرئیلش / سلام آورد از رب جلیلش
که فیضت تا بکی با خاکیان است / بیک امشب نوبت افلاکیان است
توئی سر حلقه چون ملک ملک را / مکن محروم از فیضت فلک را
چو شد فرش از قدومت عرش مانند / ز لطفت عرش را محروم مپسند
خدایت رحمة للعالمین خواند / بهر عالم بباید فیضت افشاند
پیمبر را بود امشب شب قدر / بیا از صدره بالاتر گزین صدر
بر آمد شهسوار ملک لولاک / کشیدش پیش رخش چست چالاک
براقی برق از نعلش شراری / ز خاک راه او صرصر غباری
سبک پی بادپائی آتشین نعل / رخام از آتش نعلش شده لعل
چو رخش از رخش با تسخیر تا آل / چو مرغ از مرغ باشد کو بهین بال
سمند وهم از همراهیش لنگ / فضای فکر بر جولان او تنگ
بهر جا کو عنان انداز راندی / ز گردش خنگ گردون بانگ زندی
باقصی کرد امامت انبیا را / مشرف ساخت محراب دعا را

ازین دیر سپنجی رخت بربست / ز قید پنج و سه یکبارگی رست
لباس چار طبعش بود در بر / که شد داخل بسیر هفت کشور
چو پا در خطهٔ افلاک بنهاد / به پیشش چرخ رخ بر خاک بنهاد
قدم زد در فضای آسمانها / بدید از قدرت یزدان نشانها
ملک اندخت از چرخ مقرنس / بپا انداز او اطلس بر اطلس
چو گام سعی بر اول فلک زد / غبار رسم مه را بر محک زد
عطارد داد از روی بیانش / بآزادی خود خط غلامیش
لقا نوشش آمد زهره در پیش / که تا گردش رضا از کردهٔ خویش
ز بهر آبروی خویش خورشید / بخاک پاک راهش چهره مالید
چو رخش او به پنجم چرخ زد گام / بگردن تیغش آمد پیش بهرام
بجانش مشتری آمد خریدار / که سودا کرد حاصل سود بسیار
زحل ترکانه بر راهش جبین سود / بهندوئی خویشش خاص فرمود
ملائک حلقه حلقه جوق در جوق / ستاده بر سر راهش بصد شوق
همه از جام شوقش تردماغان / فلک را کرده از انجم چراغان
زهی سلطان سوار عرصهٔ دین / که چون راند براق برق آئین

کند مفتوح بی تدبیر و چاره — حصار نه فلک را یک سواره
بدفع کینه جوئی با حریفان — شکست از کاو شاخ اژدر دندان
نثارش کرد از عقد ثریا — کمر در بند کی بربست جوزا
شد از فیض قدومش نحس اصغر — سعادت بخش تر از سعد اکبر
از آنجا ذیل همت بر میان زد — قدم در عرصه گاه لامکان زد
وجودش شد ز بهر آرایش اوصاف — ز زنگ آئینه اش کرد شفاف
قدم بنهاد از هستی فراتر — بدید از نیستی هستی دیگر
شد از ملک دنی تا ملک دانی — رسیدش سیر تا سرحد قصی
در آمد در مکان لامکانی — بر او ظاهر شد اسرار نهانی
قدم بنهاد در خلوتگه غیب — تجلی کرد بر وی نور لاریب
در آن وحدت سرای کبریائی — منور شد بانوار خدائی
جمال با کمال جاودانی — بدید اما بآن دیدن که دانی
وجودی دید از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
ممهد شد بساط راز گفتن — چنان گفتن که نتوان باز گفتن
بلی رازی که حق گوید نهانی — کجا آید بتقریر زبانی

همان

همان بهتر کز آن لب بسته دارم — ز قید کذب خود را رسته دارم
در آن خلوت سرای خالی از غیر — حدیثی در میان نگذشت جز خیر
ولی آن خیر با از خیر خواهی — بما عاید شد از لطف الهی
سراسر خواهش او از کرم بیش — نبود الا صلاح امت خویش
چو گفتند آن سخن کان گفتنی بود — بگفتند آن گهر کان سفتنی بود
زمان صحبت آمد چون بپایان — بمنزل گاه خود آمد شتابان
بجنبش حلقهٔ خود بر در هنوزش — ز رفته گرمی از بستر هنوزش
شنیدم در مقام قاب قوسین — بر آن شد تا کند از پای نعلین
ندا آمد که بهر زیور عرش — بنعلین پای خود نه بر سر عرش
زهی قدر و شرف الله اکبر — که نعلینش دهد بر عرش زیور
مخور ز دولت فریب حسن طاعت — طلب کن از جناب او شفاعت
اگر میخواهی آزادی کونین — ز عینین در ره او ساز نعلین

مگر خود را بدرگاهش رسانی
ز دل اندیشهٔ عالم برانی

خدا را یا رسول الله خدا را — جدائی از جنابت کشت ما را

ز درگاه تو تا کی دور باشم
ز فیض حضرتت مهجور باشم

تویی دُرّ یتیم این نُه صدف را
سر کوی تو قبله شش طرف را

اگر نه لطف تو یاری نماید
ز دست عاجزی چون من چه آید

تویی مقصود از ایجاد عالم
طفیل ذات پاک تست آدم

چو آمد عالم و آدم طفیلت
همه هستند نیک و بد خیلت

اگر خیل ترا من از بدانم
بمن رحمی که جز این در زیانم

براه بندگی هستم اگر سست
باُمید شفاعت خواهی تست

چو خواهد کرد لطفت پیش داور
شفاعت خواهیم در روز محشر

زنجر معصیت اکنون برآرم
مکن امروز از خود شرمسارم

که باشد خود به پیش اهل عزت
بسی از شرمساری به عقوبت

اگر خود از وفور جرم و عصیان
نباشم در خور این لطف و احسان

شفیع آرم شه دنیا و دین را
ولی حق امیر المؤمنین را

علی آن اصل ایمان عین عرفان
که احمد نفس خویشش خواند از جان

همه جانهای پاکان خاک اویند
دو عالم بسته فتراک اویند

وجودش علت غائی جهان را
بدو نازش زمین را و زمان را

جهان یکسر عرض او جوهر آمد
شدند این نه صدف او گوهر آمد

که مولد حرم را داد چون فر
از آن رو قبله عالم شد آن در

حریمش با حرم همسایه گشته
حدوثش با قدم همسایه گشته

بعالم آنچنان یکتاست ذاتش
که با حق مشتبه گشته صفاتش

تعالی الله زهی مخلوق بر حق
که عالی خواندش خلاق مطلق

دو پیکر تیغ آن تابنده خورشید
نمودی لای نفی اثبات توحید

اگر تیغش نبودی در میانه
جهان در کفر ماندی جاودانه

بهشت آمد گلی از گلستانش
ز رفعت عرش فرش آستانش

مگس ران سر خوانش خلیل است
سبق خوان پیش رایش جبرئیل است

خدا را دست و احمد را چو پشت است
کلید گنج اسرارش بمشت است

دو عالم جز نبی چون خاک پیشش
نباشد دست بالا دست دستش

کسی را گر درین حرف اشتباه است
یدالله فوق ایدیهم گواه است

نه مدح اوست در کندن ز خیبر
نه نعت اوست سر کندن ز عنتر

گر او خواهد ببازوی یدالله
زمین را افکند بر طارم ماه

دلش گنجینهٔ سرّ خدا شد / زبانش راه حق را رهنما شد
علیّ و احمد اند از نور واحد / برینم لحمک لحمی ست شاهد
سلیمان نقش خاتم کرد نامش / ازآنرو جملهٔ عالم کرد رامش
نبودی پایهٔ یارش اگر یار / زپا افتادی این نه چرخ دوّار
هم او علم لدنّی را علیم است / ازو جان در تن عظم رمیم است
چو آمد دوش احمد جای پایش / گر از زهره گذارد پا بجایش
کدام ابله تواند کرد مدحش / که قرآن سر بسر آمد بمدحش
فلک گر تابع امرش نبودی / زمغرب خور چرا رخ می‌نمودی
خطیب منبر آرای سلونی / برون ز آتش زخندی رخ چونی
عجب نبود سلونی زان بن پاک / که قادر هست بر ایجاد افلاک
زهی شاهنشه ملک طریقت / که حقیّت زتو جسته حقیقت
زتیغت دین احمد گشته برپا / زشمشیرت شریعت گشته غرّا
ببازو سر کشانرا رام کردی / حرم را خالی از اصنام کردی
شها شاهنشها یعسوب دینا / ولی الله امیر المؤمنینا
نباشد حدّ چون من مدح ذاتت / که باشد عقل حیران از صفاتت

بسی شرمنده از گفتار خویشم / ولی از لطف تست امّید بیشم
اگرچه مادحت خلق جهانند / نه چون دولت زجانش مدح خوانند
پرستار خور آمد گرچه بسیار / کجا دارد چو حربا یک پرستار
که او از هر دو عالم چشم بسته است / بمهرش پای بند از جمله رسته است
تو خورشیدی و من حربای زارم / که از عشق تو جان و دل فکارم
ندارم غیر درگاهت پناهی / جز این دولت سر امّید گاهی
درین راه دراز پر خم و پیچ / نباشد جز تولّای توام هیچ
بسی از کردهٔ خود شرمسارم / ولی از درگهت امّید وارم
بجان پادشاه قاب قوسین / که آمد کاف و نون را قرّة العین
بزهرا و بشبیر و بشبّر / که ممدوحند در هر چار دفتر
که چون فرمان رسد از کردگارم / نمائی ذرّه از لطف یارم
درآن ساعت که روزم شب آید / درآن تلخی که جانم بر لب آید
دهانم از شهادت شکّرین کن / نجا صان درت جانم قرین کن
درآن غوغا که کس فریادرس نیست / شفیع روسیاهان جز تو کس نیست
کنی از لطفهای بی نهایت / بعتق النّار سر خطم عنایت

الا ای چشم دولت را تو روشن / چراغ محفل افروز دل من

توئی یکتا در این بحر زخار / شده این خسروانی اصل بار را

توئی ماه سپهر پادشاهی / که دولت آمده از تو مباهی

کنونت سال بخت و بمانی / دو پنجاه و دگر با کامرانی

چو نامت از محمد و حسین است / بایشان اقتدایت فرض عین است

پدر وارت بگویم چند پندی / نه بینی غم بهر و کر کار بندی

از آن یابی نجات هر دو عالم / شود خلق از تو راضی و خدا هم

پسر چون شد بفرمان پدر رام / به نیکوئی برارد در جهان نام

کشد هر کو ز فرمان پدر سر / یقین دان کش خلل یابد بگوهر

جوان خود زد سالی و ندانی / نه قدر پند و نه قدر جوانی

نمی دانی تو اکنون قدر پندم / شماری همچو حنظل شهد قندم

بسا دارو که تلخ و جان گزا است / چو بیمارش خورد بس جانفزا است

تو از جام جوانی مستی اکنون / بخواهشهای خود پابستی اکنون

از این مستی چو یابی هوشیاری / وزین اقبال بینی رستگاری

نگو دانی در آن دم قدر گفتم / نمائی زیب گوش این در که سفتم

نخستین پندم ای فرزانه فرزند / بود این کز دو عالم دل بحق بند

بهر فکر و بهر کار و بهر حال / بدو مینا زنه بر ملک و بر مال

بذکرش خاطر خود شاد کن شاد / بجز او در جهان از کس مکن یاد

اگر سلطان و گر درویش باشی / اگر کم در جهان و بیش باشی

گدائی درش مگذار از دست / بلند آن شد که آمد بر درش پست

نهی گر روز بر سر افسر زر / دهی فرمان اگر بر هفت کشور

بشب چهره بخاک از عجز میسائی / ز حکمش یک قدم بیرون منه پای

در آن در بد نماید خود نمائی / که یکسانست شاهی با گدائی

جلال و شوکت و اقبال و عزت / زمین و آسمان و بخت و دولت

چو با او یار گشتی با تو یارند / چو فرمان بردیش فرمان گذارند

توکل کن برو با تیر و شمشیر / باو شو دوست و ز دشمن مپرهیز

اگر یکتا نگردد با تو عالم / چو با او آشنا گشتی مخور غم

چو پذرفتی تو فرمانش همه دم
شود فرمان پذیرت جمله عالم

یکی پرسید زان دلداده از دست / سر شوریده کان بهلول مست است

که ای دیوانه شوریده احوال / چگونه میرود بر تو مه و سال

طریق زندگانی بر تو چون است / ز دهرت غصه یا شادی فزون است

چراغ افروز عشق عاقبت سوز / جنون آموز عقل دانش اندوز

چنین دادش جواب از نکته دانی / چه باشد حال آن کز کامرانی

جهان سر در خط فرمانش باشد / فلک چون گوی در چوگانش باشد

قضا غیر از رضای او نجوید / قدر راه خلاف او نپوید

مه تابان و مهر عالم افروز / بود گردان بکامش شب و روز

ز آتش تا بباد از خاک تا آب / همه فرمان پذیرندش بهر باب

همه ذرات عالم جزو تا کل / نجویند از مشیتش تغافل

بگفتا ای جنونت برده از راه / نه از کار جهان نه از خود آگاه

سخنهای چنین از تو گزافست / ز امثال تو این اقوال لافست

بجز ذات خدا کس را نشاید / که هرگز این چنین دعوی نماید

چو بشنید این سخن بهلول عاقل / بگفتا ای ز سر کار غافل

جهان قایم بحکم کردگار است / مرا دایم رضایش اختیار است

نباشد جز رضای او مرادم / نیاید غیر او هرگز بیادم

بهر کاری چو حق را قدرت آمد / رضا هم بنده اش را قسمت آمد

بود اندر حقیقت بنده را نیز / تسلط بر همه کار و همه چیز

سزد چون من شدم راضی بقسمت / شمارم خویش را از اهل قدرت

گریزان دولت از غیر خدا باش / مقیم کوی تسلیم و رضا باش

که تا راضی شود از تو خدا هم / شود محکوم حکمت جمله عالم

ز درگاهش گدائی کن گدائی / ز خاصانش مکن یکدم جدائی

خصوص آن دو که از یک نور پاکند / برون ز آلودگی آب و خاکند

در بطحا صدف سلطان آگاه / چراغ افروز بزم لی مع الله

دگر شاهی که مهر اوست ایمان / امیر المؤمنین از نص قرآن

نه بندی دل بدلبندان عالم / کز ایشان حاصلت نبود بجز غم

بکامت قطرهٔ نوش ار چکانند / هزارت نیش در پی در چشانند

مدار امید از دنیای فانی / که خواهی ماند در وی جاودانی

کسی کی جاودان ماند بجائی / که از عیشت جاویدان بنائی

سکندر سان اگر گیری جهان را چو جم فرمان دهی گر انس و جان را

روی هم روزی آخر با دل ریش
که این ره پیش دارد شاه و درویش

شنیدم از سکندر شاه آفاق که بودی در جهان گیری چو طاق
چو وقت آمد که برگردد ز دو بخت کشد بر تخته رخت خویش از تخت
فتاد از بار غم سرو روانش زریری گشت رنگ ارغوانش
ارسطو آن حکیم دانش اندوز که شد مشتاقیان را حکمت آموز
نکردی دوری از بالین خسرو مداوائی نمودی هر دم از نو
بهر قانون شفای شاه می جست پی درمان دردش راه می جست
نشد چون از دوایش چاره درد یقینش شد که میباید سفر کرد
ز چشمش چشمه های خون روان شد وزان بر پای شه گوهر فشان شد
زمین بوسید پیشش کای جهاندار بذات تو جهان نداری سزاوار
چو آمد وقت رفتن چاره هست بعالم جاودانی کی توان زیست
نه امروز آسمان را کار این است مدامش شیوه و رفتار این است
چه شد جمشید شاها خاتمش کو فریدون شد کجا و پرچمش کو

فراز آمد چو وقت رفتن شاه مرا از خواهش خود ساز آگاه
که تا فرمان پذیرم هرچه گوید بجویم از دل و جان هرچه جوید
چو بشنید این سخن بیمار دلریش که وقت رفتنش آمد فرا پیش
بپاسخ گفت کای فرزانه دستور چو جستی خواهش این جان رنجور
بتو گویم ز راه مهربانی روا سازی اگر خود میتوانی
ز بالینم اجل را دور گردان ز جانم این خلل را دور گردان
حکیمش گفت شاها این خیال است اجل را باز گرداندن محال است
جز این گر مطلبی داری بفرما که سازمش ز جان و دل مهیا
جوابش داد شاه نکته پرداز که در دل خواهشی دارم آخر این باز
که چون سازد اجل بیچاره پستم برون دارند تابوت و دستم
پس آنگه با هزاران نامرادی بهر شهری کنند این سان منادی
که این دستی است کز عالم ستد باج ربود از فرق شاهان جهان تاج
بسی گردن فرازان را برانداخت بدرویشان بسی گنج و زر انداخت
نکرد از این همه عشیر حالی بعالم خالی آمد رفت خالی
چو حق بیزار شو زان قوم زندیق که می لافند از فاروق و صدیق

که ایشان دین و ایمان باد دادند / با حمد همت بدیان نهادند
نمودند آن سگان از حیله سازی / بشیر حق بسی روباه بازی
هنر را تا توانی حلقه بر در / که در عالم عزیز آمد هنرور
بعالم تا توانی علم آموز / چراغ خود بنور علم افروز
کسی را کو هنر نبود بود خس / خسی را کو هنر باشد بود کس
بخویشان کرد کر بخت بزرگی / تو با ایشان شبانی کن نه گرگی
فزونتر نه زخویشان پایهٔ خویش / برحمت سوی ایشان بین ز خود بیش
تو گر بر خویشتن رحمت نیاری / ز بیگانه چه رحمت چشم داری
بخویشان هرچه از دست آید ده / منه منت بر ایشان و بخود نه
دریغ از دوستان چون مال کردی / بپای دشمنان پامال کردی
بایشان چون کرم کردی مبر نام / مکن از زهر منت تلخشان کام
عیان کن از کسی گر بینی احسان / گر احسانی کنی میدار پنهان
بود دادن چو با منت نهادن / از آن دادن بسی بهتر ندادن
ز اسباب بزرگی دان ادب را / بزرگی بایدت مجو نسب را
بزرگی را سبب اصل و نسب نیست / بزرگی سر بسر غیر از ادب نیست

بزرگی

گزین کن همنشین نیک فرجام / که ننگ از همنشینان خیزد و نام
بقول بحر دان هم صحبت نیک / به از شمعست در شبهای تاریک
نماید شمع بر نیک و بدت راه / نماید راه نیک و بس نکوخواه
مکن جز یاری اندر حق یاران / بدی هرگز مکن با نیک کاران
سخن میگو بقدر فهم هر کس / بجز نیکو نباشد جل ز اطلس
مگو با کرد از قرناس و قرطاس / بود مشهور قول کلم الناس
سخن از هرچه گوئی جز و یا کل / بسنج اول بمیزان تامل
سخن ناگفته بتوان باز گفتن / چو گفتی باز نتوانی نهفتن
ندارد چاره حرفی کز زبان جست / نیاید باز تیر رفته از شست
روی پیرون گر از حصن خموشی / مبادا در سخن بسیار کوشی
سخن گر خود در شهوار باشد / بود کم قدر چون بسیار باشد
هر آن کالا که کم باشد ببازار / بود افزون بر آن میل خریدار
چنین دارم بیاد از پیر دانا / که نتوان گفت هرجا هر سخن را
بهرجا گفتگوی شهد و قند است / سخن از کعبه گفتن ناپسند است
چو بحث علم باشد در میانه / نکو نبود سخن از تازیانه

بجو از کار عالم نیک نامی | که گردی از نکونامی گرامی
صبوری پیشه کن اندر همه کار | که صبر آسان کند بسیار دشوار
تواضع پیشه میباش و فروتن | درخت کبر را از ریشه بر کن
بکش از راه کبر و سرکشی پای | بمحراب تواضع شو جبین سای

براه بندگی افتادگی کن
پس انگه دعوی آزادگی کن

شنیدم کز علی شاه ولایت | یکی پرسید سر این حکایت
که شاها گرچه شیطان کرد عصیان | نخست این کرد هم بر وی انسان
چرا این یافت قرب آن رانده آمد | چرا آن دور شد این خوانده آمد
در علم نبی فتاح خیبر | بپاسخ این چنین افشاند گوهر
چو جستی با تو گویم امر مبهم | نبردند از چه فرمان دیو و آدم
نکرد آن چون بجرم از عجب اقرار | از آن دور و رانده شد ز درگه یار
بظلم نفس خود چون او یقین کرد | برحمت لطف یزدانش قرین کرد
الا تا میتوانی عجب بگذار | که شیطان اینچنین از عجب شد خوار
چو اصلت خاک شد این آتشی خصلت | چو پستی جان من این سرکشی خصلت

زخاکی آتشی نیکو نباشد
ز پستان سرکشی نیکو نباشد

سحر که چون ز خلوت مهر گلچهر | برآورنگ حمل شد ز سر مهر
فلک تشریف سیمابی تبن کرد | بیک لاله بدل باغ سمن کرد
ز تاریکی عیان شد چشمه نور | پدید آمد ز ظلمت عین کافور
چراغ سندروسی گشت تابان | دگر باره ازین فانوس گردان
شد از مینوی مینا جلوه گر حور | کف موسی تجلی کرد از طور
نشید از دل کشیده مرغ شبخوان | خروسان سحر گشته خروشان
نسیم صبحدم چون بوی مریم | جهان را زنده کرد ایداد دم
بگردش باز آمد جام جمشید | سپهر مهره گردان مهره خورشید
جم زرینه نام خاوری نام | دگر ره زد علم بر جا زمین بام
من از خلوت بایوان رو نهادم | بخاص و عام یکسر بار دادم
که ناگه شد همائی سایه انداز | درآمد طایر دولت بپرواز
برآمد ابری از دریای جاوید | که خرم شد از آن صحرای امید
گرفت از دور گردون اختر اوج | بزد دریای رحمت از کرم موج

دری بگشاد از رحمت برویم
که حاصل شد بکلی آرزویم

درآمد ناگهان فرخنده رائی
براه آشنائی آشنائی

ره و رسم وفا کیشی گرفته
باخلاص از همه پیشی گرفته

ثنا سای سفیدی تا سیاهی
ندیم نکته سنج بزم شاهی

بشارتها بلطف شاهیم داد
ازان گفتن ز مه تا ماهیم داد

خبر داد از زبان شاه عالم
سریر آرای ملک کسری و جم

که از لطف آن شه فرخنده اقبال
ز تو و ز شعر تو پرسیده احوال

چو در گوشم رسانید این خبر را
رسانیدم بعرشش از فخر سر را

ازین فرخ خبر کز وی شنیدم
نمی دانم که از شادی چه دیدم

در آنوقت این چنین آمد پیامم
در آن ساعت باین فکر اوفتادم

که نظمی را دهم ترتیب از نو
برم با خویش بر درگاه خسرو

شد این معنی ولی حیرت فزایم
که آیا از چه منطق لب گشایم

کدامین در نظم آرم ببازار
که میل آرد بدان طبع خریدار

ازین معنی مرا حالی عجب شد
بفکر و حیرتم آن روز و شب شد

بجاپن مهراج شد چون حکم فرمای
بر گلستان تسلط یافت چون رای

فتاد از دور دیگر ساغر جم
باهرمن سلیمان داد خاتم

فلک را تیغ مصری گشته پر زنگ
گرفته ملک قیصر خسرو زنگ

جهان عباسی آسا کرده زیور
شعار حیدری افکنده از بر

فلک واللیل کرده زیب دفتر
بشسته والضحی از لوح زر

شده والشمس از خاطر جهان را
شده والنجم زینت آسمان را

بلال شب ببسته لب ز یا حی
صهیب روز گم کرد از جهان پی

ملمع بال طاوس چمن شد
گلستان مسکن زاغ و زغن شد

فشانده صیرفی شب ببازار
هزاران لؤلؤ منثور شهوار

من سرگشته دلداده از دست
بپای غم شده یکبارگی پست

نهادم روی در خلوت ز ایوان
باقلیم دلم غم گشته سلطان

درآمد شدن بر خلق بسته
بجز غم از همه تنها نشسته

نهادم سر بزانوی تفکر
شدم غرقه بدریای تحیر

که ناگه از در آن یار جانی
درآمد با هزاران مهربانی

جبینش مطلع صبح سعادت
خم ابروش محراب عبادت

رخش ماهی ز اوج خوبروئی
قدش سروی ز بستان نکوئی

پریشان کرده زلف عنبرین را   شکسته رونق بازار چین را
زده از غمزه بر صید حرم تیر   گرفته آهویش شیران نخچیر
بموی زلف پرچینش بتاتار   فسرده مشک را گرمی بازار
ببسته سحر چشمش خواب هاروت   ببرده آب لعلش آب یاقوت
ز عنبر طوق بسته گرد غبغب   نموده آفتاب از قلب عقرب
نمکدانش بتنگی چون دل مور   ز شهد شکرش آفاق پرشور
ببستان ارم زان چین کاکل   فکنده سر بپیش از شرم سنبل
کمانداریش کمین کرده با آهو   رمیده آهوانش زان بهر سو
تبت مشک شد زان زلف پرچین   چو هندوی بجا در کشور چین
فکنده سایه بر خور مشک نابش   دو زلفش تاب داده آفتابش
دهانش عین آب زندگانی   که بخشد زندگانی جاودانی
چو دید آن لعل جانبخش آب حیوان   بتاریکی ز خجلت گشت پنهان
سر زلفی و صد چین همچو سنبل   دهانی و هزاران خنده چون گل
مسلسل تابها مشکین کمندش   شکر همشیره لعل چو قندش
لبان نوشخندش تا شکر دید   ز شیرینی خود شرمنده گردید

چو باغ خلد رویش وقت دیدار   چو طاوس بهشتی گاه رفتار
چو دیدم کز درم آن مه درآمد   شب تاریک هجرانم سر آمد
چو آن اقبال آمد از درم باز   کشید از شاهد بختم فلک ناز
بخود چون باز دولت رام دیدم   بهشتی مرغ را در دام دیدم
ز بند غم بکلی باز رستم   ز شادی رخش از جای جستم
ز رخ خاک رهش در زر گرفتم   ز آب دیده در گوهر گرفتم
کشیدم تنگ چون جانش در آغوش   ز جان خویشتن کردم فراموش
ز صحبت همچنان هنگامه شد گرم   که افتاد آتش اندر برقع شرم
چو آن شکر لب شیرین زبانم   پریشان دید از فکرت چنانم
بگفتا از کرم بر وجه دلخواه   که ای از کار و بار عالم آگاه
چنین آشفته و درهم چرائی   فرو رفته بخود از غم چرائی
بحمد الله ز لطف شهریارت   ندارد نا تمامی هیچ کارت
گهی قیصر دهد از روم باجت   فرستد که ز چین خاقان خراجت
نهاده سرکشان سر بر در تو   شده فرمان دهان فرمانده تو
بزرگانت همه فرمان پذیرند   غلامانت چو خور آفاق گیرند

جوانی داری و شمشیر و عزت / سپهرت بنده فرمان چو دولت
ز تو شمشیرداری شیر آموخت / برش از جوهرت شمشیر آموخت
در آن هنگامه کز غوغای گردان / سراسیمه شود گردون گردان
زمین گیرد ز خون پردلان نم / خورد شیر فلک از کاو دم رم
کند گیسو پریشان پرچم طوق / برقاصی درآید مرکب از ذوق
ز خون کشتگان در کوه و صحرا / شود لعل بدخشان خاک و خارا
عقاب چارپر آید بپرواز / ز شاخ کاو کوهی خیزد آواز
نماید سینه شیر آن نشانه / کند در قلب گرد آن آشیانه
سنان سروقد بالا نماید / دل از گرد آن کنداور باید
چو رانی رخش در میدان هیجا / ببیند ازی هزاران تن بتنها
نمائی از معانی چون بیانی / شود از منطقت روشن معانی
چو از حکمت دهی جان از بشارت / نمائی حل شفا را از اشارت
کنی در نحو اگر اوقات خود صرف / هزار الفیه بنویسی بیک حرف
ز اقلیدس سخن گر باز گوئی / از این طاق مقرنس راز گوئی
چو رخ آری سوی شطرنج بازی / هزار آن شهسواران مات سازی

همت دولت بود هم زور بازو / نداری در بزرگی هم ترازو
دگر در کار خود این حیرت صیت / مکان کردن بکنج فکرت صحبت
بمن احوال خود یکسر بیان کن / بیار خویش را از خود عیان کن
بدو گفتم که ای یار سمنبر / دمت جان بخش و لعلت روح پرور
جهان روشن ز خورشید جمالت / مبادا تا ابد هرگز زوالت
هزار آن شکر کز الطاف خاقان / جهانم هست یکسر رام فرمان
مرا چون لطف شه پیوسته یار است / بنعمهای جهان دیگر چه کار است
ز الطاف خدیو آسمان جاه / نماید کوه در چشمم کم از کاه
بیمن همت شه تخت با تاج / بچشم خود بدرویشان محتاج
مرا یک ذره لطف خسروانه / بسی بهتر ز ملک جاودانه
ز ملک و مال اسباب جهانم / بخدمتکاری شه شادمانم
ز هر کار جهان پیچ در پیچ / رضای شاه میجویم دگر هیچ
همیشه شادم از الطاف خسرو / خصوص اکنون که کرده تفقدی نو
ز لطف آن پادشاه بنده پرور / ز مهر آن آفتاب ذره پرور
ز احسان و عطای بیش از بیش / شده جویای حال بنده خویش

شده بحر محیط از قطره پرسان
بفکر مور افتاده سلیمان

ز شعر من بپرسیده خبر باز
وزان پرسش مرا کرده سرافراز

ازان دم کاین بشارت را شنیدم
نمی‌دانم که از شادی چه دیدم

اگرچه زین سبب دل گشت شادم
وزان شد عزت و شوکت زیادم

ولی این فکرتم دامن گرفته
ز فکرت حیرتی در من گرفته

که گیرم از چه سان راه سخن پیش
که باشد طبع را رغبت بدان بیش

چو آن فرخنده یار جانی من
بدید آن فکرت و حیرانی من

لب شیرین گشود اندر تبسم
فرو بارید شکر از تکلم

کزین فکرت مرنجان خاطر خویش
مده تشویش در دل را ازین بیش

مرا یک قصهٔ شیرین بیاد است
که از هر قصه شیرین‌تر فتاد است

همان قصه که پیش اهل فرهنگ
بود مشهور بر گلچهره و اورنگ

ره این قصه نوکر هیچ بابی
ازین به قصهٔ دیگر نیابی

پس آن گاهی ز لطف بی نهایت
بیان فرمود دیگر این حکایت

چو آن شیرین حکایت را شنفتم
ز روی خرمی چون گل شکفتم

بدو گفتم که ای یار نکوخواه
غلامت آفتاب و چاکرت ماه

اگر اقبال

اگر اقبال شه یاری نماید
اگر بختم مددکاری نماید

بقانونی کنم ساز سخن ساز
که گردد ظاهر از وی رسم اعجاز

زهی طالع زهی عزت زهی جاه
اگر افتد قبول حضرت شاه

شهنشاه جهانگیر جوان بخت
مه خورشید تاج آسمان تخت

جهان مکرمت خاقان اعظم
که نازد زین خلف بر خویش آدم

فروغ افزای تاج پادشاهی
سریر آرای ملک دادخواهی

پناه ملک و پشتیبان ملت
که زد در هفت کشور پنج نوبت

شه کرسی سریر عرش خرگاه
سپهر معدلت فتحعلی شاه

سکندر درگه و دارا نشان است
بتخت معدلت نوشیروان است

ز فرقش سرفرازی یافته تاج
ز پایش تخت سر برده بمعراج

رسانده تا بگردون رایت فتح
شده منزل بنامش آیت فتح

بدرگاهش شهان غرب تا شرق
همه اصلع شده از سودن فرق

ز شمشیر کجش ایمان شده راست
ز رمحش رایت اسلام برپاست

بگاه گوهرافشانی سحاب است
چو گیرد تیغ بر کف آفتاب است

کلید کارهای بسته نامش | بود ترک فلک کمتر غلامش
زحل بر بام قصرش پرده‌داری | زخیلش شاه چرخ ابلق سواری
قمر شمع شبستان جلالش | فلک یک بنده از صف نعالش
جهان را تیغ او مالک‌رقابست | خدا را ذات او نایب‌منابست
فلک بر درگه او پست چون خاک | حضیض آستانش اوج افلاک
در ایوانش فلک فانوس گردان | در آن فانوس شمعی ماه تابان
مه نو هست نعل ابرش او | بود ترک فلک ترکش‌کش او
بکرسی از علو همپایه تختش | بعد آسمان همسایه بختش
همه گردن‌کشان سر در کمندش | جهان در سایهٔ چتر بلندش
بهر جا معجز آیت نماید | هما را آسمان چون مه گشاید
به پیش لشکرش شد سکندر | بود چون کاهی اندر ره صرصر
اگر آراست جم عالم بخاتم | بخنجر راست کرد او کار عالم
کشد هر کو ز طوق طاعتش سر | شود بی سر اگر خود دارد افسر
نماید گل قبولش خار و خس را | کند سیمرغ اقبالش مگس را
ز عیش و عشرت عهدش نه بس دور | که خیزد کف زنان بهرام از گور

زبان

ز باغ لطف او جنت بهاری | ز نقش قهر او دوزخ شراری
قضا محکوم حکم جاری او | قدر در بند خدمتکاری او
کند گر حکم بر تغییر اوضاع | اگر خواهد خلاف طبع اطباع
سپهر تیزرو ماند ز رفتار | زمین در جنبش آید آسمان وار
شود آب بقا چون زهر قاتل | دهد خاصیت کافور فلفل
هر آن لعلی که هرگز بهر امید | بصد خون جگر پرورد خورشید
شد از جودش همه بی قیمت خوار | چو آب چشم عاشق بر در یار

بسم الله الرحمن الرحیم

شد تازه باز ماتم سلطان کربلا | گلهای غم شکفت ز بستان کربلا
غیر از متاع غصه و غم اندرو نخند | دست قضا گشاد چو دکان کربلا
واحسرتا که از ستم دیو خصلتان | بر باد رفت تخت سلیمان کربلا
زان تیره شب دریغ که از گردش فلک | گم گشت راه خضر بیابان کربلا
طفلان نازپرور دامان فاطمه | در خون و خاک خفته بدامان کربلا
گردد بپا قیامت دیگر برستخیز | پرسند روز حشر چو دیوان کربلا
آه از دمی که از ستم کوفیان دون | در خاک و خون فتاد بمیدان کربلا

شاه زمین امام زمان فخر عالمین
سردار بی سر صف روز جزا حسین

چون شهسوار معرکه دین ز زین فتاد | خورشید سرنگون ز فلک بر زمین فتاد

اذبل

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

٤٢

[illegible]

[illegible]
١٢٧٢

[illegible]
١٢٨٠

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برده سجود زاهدان وقت نماز	وی رغبت رندان بتو تسکین نیاز
کر اهل حقیقت و ز اهل مجاز	هر کس بزبانی بتو میگوید راز

الهی بحرمت زاهدان پاکیزه مذهب صومعه عبادت که رندان میکده معصیت را از فیض جام قدح انجام توبوا الی الله بی نصیب نگذاری و بعزت رندان ساقی مشرب خرابات غفلت که زاهدان خانقاه انابت را از ضلالت آباد [illegible] دور داری رباعی

یارب تو مرا زاهد مغرور مکن	رندی که برد ز حضرت دور مکن
آن کن که به هستی [illegible]	در رندی و زاهدیم مشهور مکن

خوشا زاهدی که برشته تسبیح عبادت در طاعت خانه حصول سعادت سلسله صلوات ختم رسالت رساند و خوشا رندی که جام ارادت در خمخانه حسن ارادت از دست رضای صاحب شریعت ستاند و همواره در اعتکاف خوانق طریق سلوک [illegible]

ای در حرمت پاک زاهدان [illegible]	پیوسته بنای شرع معمور از تو
در [illegible] چهره [illegible]	رندانه کرفته آب انکور در تو

اللهم صل علی النبی و آله الطیبین الطاهرین المعصومین

اما بعد زاهد صومعه ریا و رند خمخانه خطا [illegible] پند و در محفل در باب نظر و در مجلس اصحاب هنر رمزی چند و ذکر حکایتی بین قانون شیوه و جرعه جام [illegible] چشیده که در دیار عجم زاهدی از اصحاب [illegible] رغبات متقی و در هر کار چنانکه گفته

فقیهی از رسته ز غوغای عالم	[illegible] تعظیمش [illegible]
بجایی که پیش اهل تاج محتاج	ز نعلینش [illegible] افلاک [illegible] تاج

سالکان مجذوب را رهبر نشین بارگاه قبول و طالبان قرب [illegible] مقتدای [illegible] و صحبت در هر عالمی علمی [illegible] افراشته و از هر علمی بهره برداشته [illegible] داشت [illegible] هنر [illegible] خط [illegible] مضمون خط [illegible] تا ادراک رسیده

[illegible]	[illegible] جاده [illegible]

در صیقلت ادراک فهم و تمیز	در مدح لطف سیرت و حسن خصال

چون زاده لسان فروغ آفتاب آسمان در مطلع فصاحت او
نمود و خورشید حسن قبول از دریچه فطرت او بر طلیعه فرمود بر روی او باب
نصیحت باز کرد و پند دادن آغاز کرد که ای فرزند دلبند دارای لطف
سعادتمند بدانکه اقتضای حکمت ربانی در اراده قدرت سبحانی طبیعت
وجود انسان را باختلاف طبیعت سرشته است و بر جریده خلقت نقش
ایشان را رنگ طبایع مختلف نوشته بعضی را بموجب من یهدی الله
فهو المهتدی مرتبه فصاحت تعز من تشاء رسانیده و برخی را بمقتضای
ومن یضلل بخاک مذلت تذل من تشاء نشانده و مقرر چنانکه
که هر کس بحسن سعی خود بمرتبه مقدور خود کوشد و هر فرد بکمال جهد
خود برتبه روزی نصیب خود رسد تا اعتماد بر رضا مقصر نکند که
حکم [illegible] ملامت نماید و اعتقاد بر قدر مستلزم [illegible] که نفیه [illegible]
نبی ادب کند و در بعضی امر استحصال مطالب و در میدان
استفتح [illegible] همه را مسبوق [illegible] همت عنان [illegible]
برابر داده و جمله را باصفای تخلیص هل یستوی الذین یعلمون والذین

لا یعلمون و تیقنه لیس للانسان الا ما سعی گوش هوش تو باید که تا هیچ
فردی تهمت ملامت بر ساده دلی حال ننهد و در طریق طلب بهانه ها بر من
سعی را از دست ندهد مقصر و از اعتقاد بر مراد و اخلاق لا شک [illegible]
ذات شریف تو که بالقوه منشأ آثار فضیلت و قابلیت که باعث
منظور [illegible] آن گردد و عنصر لطیف تو که باطن مخزن جواهر
صنایع ابداع محل دانست که ظهور مقتضی اظهار آن [illegible]

رندان که زر ز هر چه شنید	چندی بود مضمون رسید
کشای حل کن هر مشکل کن	واقف مشکل حل دل من
گرچه از ارباب هنر گشادی	در سخن داد فصاحت دادی
معنی از غایت اغلاق سخن	چه نهان از نظر شد در سخن
گر ترا عرض کمالست مراد	از سخنان همه رحمت باد
در سر وعظ و نصیحت داری	باید اغلاق سخن بگذاری
لفظ را پرده مضمون نکنی	دل مضمون طلب از خون نکنی
واصل منفعت نتوان ز کلام	سخن آنست که فهمند عوام
بشنو موعظه [illegible]	کلّم الناس علی قدر عقول

زاهد گفت ای رند از ادای کلام از اکراه عبارت غرور معلوم شد در غیبت کلمات منظوم معذورم که طبع تو در نفرت انشاء شعر از قصور ادراک معذور است چو خطا محبت نظم که خدا و رسول مردود شمرده اند و بواسطه افترا و کذب ارباب شریعت نام آن مذمت برده اند بر صفحه خاطرت مسطور است قطعه

کسی که ناقل کذبست جای آن دارد … که عقل هستی او را بهیچ نشناسد
چه جای آنکه سخن نهد بدروغ … دروغ را بعبث اعتبار خود داند

رند گفت ای زاهد از مضمون آیه کریمه وما علمناه الشعر وما ینبغی له ان هو الا ذکر وقرآن مبین بدین ماند که شعر بپیغمبر تعلیم خدا است پس اثبات آن خطا در فحوای حدیث چنان می آید که نظم در حکم طبع مصطفی است پس مذمت آن حق حیا و بآنکه دروغ نافع شعر به از راست پر ضرر یافت حق دروغ که گوید بجای

در شعر کلام کذب نامعقولست … نا مشروع عبث بلکه نامقبولست
آن رتبه شعر بس که در گفتن آن … مردود چنان بر همه کس مقبولست

زاهد گفت ای رند تخمین کلام آن مکدر وجهت به زور که صنعتی

بدین پایمردی و راه شریعت را زین دستگیری که هم در ایام حیات مرتب عقبات تو شود و هم بعد از ممات یار آن و کار تو دهد که بهر چه رغبت نمائی قدرت داری و فردا از هر چه یاوری حسرت داری

ز فیض عقل بر کار است در رگ انسان … کمال رتبه مجموع با دو دین آدمیست
ولی ستوده فضیلت زهی چه دوری … نمی بدیم گناه فعل از رده دور است
حواس هوش را هست همه کار دارد … غنیمت که نماند کسی که هر شرف
پشیمانی نبرد و سود بعد از هستی … نخواهد هیچکاری انسان از آنست

رند گفت ای زاهد گفتی و گوهر نصیحت سفتی و از در و گوهر علمی یافتم این کار

من که حال از عدم بسوی وجود آمده ام … جز آنکه عده علم دوری شدی
و که عزیمت در این علم ارشاد آمده … در این کار چنان که همچو صحبت

وبانکه انسان کمال نفس از دو وجود دارد و کیفیت نفس او تشنه حال می
آرد اول وجود صوری و مبدا آن پدر است دوم وجود معنوی
و منشا آن هدایت مرشد صاحب نظر است چون تکمیل در
وجود اخروی است تقدیم مرشد بر پدر در این عبارت ظاهر است

علم رویت که از فیض نفس مرشد … متن برده از باب طلب می آید

هست از فیض دم پیر حیات طالب … سبب اینست که گفتند نفس جان آورد

زاهد گفت ای رند چون قبل علم و صنعت دارای و عواقب نفع و ضرر به خاطر می آری آن که فضیلت ارباب صنعت رغبت به تعلیم نمایی و بوادی طلب علم درآیی که محرک سلاسل لذات روحانی دو ربطه … امر ارسبی چنانکه گفته اند

علم بحریست کز آن سیر نگردد … گوهر معرفت حق طلبد
رتبه علم ز دنیا و آن برتر … لذت علم چه داند جاهل

رند گفت ای زاهد طلب علم که کفش گوهر است وجودم از بدبختی آن زاده است اکنون تعلیم ده که پا نهم و در طریق عرفان شمع روان برافروزم

آن کس که ز فضیلت نوایی برسم … ور ره هدایت بجایی برسم
جز عرفان بیش نمایی ز وجود … ار شادی و دولت بجایی برسم

پس زاهد بر صحیفه صورت الف کشید و رند در حقیقت پرسید زاهد گفت این کلید گنج علوم است و در اساس معرفت قادر قدیم در ابتدا که قلم بر لوح زینت رقم نهاد و بموجب ما صدر من الواحد الا الواحد خود در صورت الف جلوه داد

حرفیست که سر دفتر ارباب نجات … سرویست که از وی شده بستان نکات
فردیست ولی هزار مظهر دارد … کای الف منظر شش کاینات

رند گفت ای زاهد این مقدمه تسلیم نخست و تعلیم خط دانستم حط شرف و روشن علامت و واسطه عرفان حروف خطیست دادن و دون حضرت رسالت صلعم از عمده داده باشد و این معنی است

فقیه جمع کتب کرده این گمان دارد … که علم خط سبب اکتساب معرفت است
یقین نکرده که خطیست نشانه عرفان … وگر نخست خط و دوی کلید دانست

دلکتاب علم خط مقوی قبل و قالت و عارف حد الحکم الا

دانش تعلیم و نکره و سرف و فقه و … هست بهر اصلای عقل و تزیین مقال
اهل حق را دو اصحابی بیش با بهمانست … در مقام قرب بزدان عقل حیران فضول

زاهد گفت ای رند علم خط فیض الهیست حجت مرسله او تا دلیل و مصحف دین و داد تعلیم بی طریقه اهل یقین که پرستنده فوائد از رسائل نقد و … دو ربطه دون مناجات …

از صنعت خط اگر ببوری اثری … از علم بنی بیابی که وادی خبری
چون خط سبب بقای اهل خرد است … بالله که زنیست خوشتر از خط هنری

رند گفت ای زاهد هنر خط چه فایده [illegible] ریاست [illegible] وجه [illegible]
سبب [illegible] هر کرد [illegible] دلیل [illegible]

در باب هنر خط لطف شرب هم | بر [illegible] کتاب رقم خود کرده رقم
آن که نخوردم خط ایشان [illegible] | سرگشته هر خط شوم همچو قلم

گر میل کنی [illegible] شهیر [illegible] و در این شهیر [illegible]

هر چند کتاب بیشتر میخوانی | در حیرت کار بیشتر میمانی
شهرت سواد [illegible] که [illegible] | میخوانی [illegible] حصار [illegible]

زاهد گفت ای رند این علم شریف و این فن لطیف اگر به جهت [illegible]
باشد و تحقیق [illegible] به جهت [illegible] جاه و تقرب درگاه
پادشاه که [illegible] صورت پایه صدارت و وزارت [illegible]
رسیده [illegible] ذوق [illegible] در دنیا [illegible]

خوشا کسی که [illegible] | [illegible]
زنا کسی [illegible] | [illegible]

رند گفت ای زاهد [illegible] عبارت [illegible] که [illegible]
و حساب دنیا [illegible] حساب آخرت [illegible]

شدن چه حالت و این صورت در دو عالم موجب عذاب
عاقل شرف علم چنان پسندد | کانجام طریقش بخطا پیوندد

سررشته اعتقاد گم [illegible] | از جانب حق رو بباطل بندد

حاکم جاهل از ذوق سلطنت عاقل به از عالم [illegible] سلاطین [illegible]

رتبه جهد که محروم ترین مرتبه است | نقش [illegible]
[illegible] علم که [illegible] | [illegible]

زاهد گفت ای رند چون در صرف خط اکراه داری و [illegible] ترک
آن بهانه می آری [illegible] نصیحت من بپذیر و [illegible] حضرت [illegible]
که حد [illegible] مقتضی حصول سعادت است [illegible] ملک و سلطنت

گر [illegible] | [illegible] هر دو جهان
نشاط [illegible] | متاع دولت عقبی [illegible]

رند گفت ای زاهد چون غرض از وجود مخلوق عبادت خالق از مخلوق
عبادت [illegible] وجه ترجیح انسان بر انسان معرفت
الهیت [illegible] پادشاهیست [illegible] ملازمان ملوک همیشه
محروم [illegible] سلاطین [illegible] مغروران [illegible] عذاب رعیت

روب دارند و اگر مردود دیدم نصب رغبت این صنعت
ازو بیابر ... چرا این نصیحت بطالان رتبه عرفان گوی

در خدمت ملوک و سلاطین کسی که کرد / صرف متاع عمر گرانمایه جا
در حیرتم که روز جزا جهت عذر او / چون می‌کند بجانب معبود خود نگاه

زاهد گفت ای رند چون در خدمت ملوک کمالی وارد لذت قرب سلاطین عافلی باری در کیمیای زراعت بهره دریاب که زراعت طریقیست بغایت مشغل و ثواب هر که تخمی بر زمین افکند حاصل خانه ویرانی و آبروی خود معمور ساخت

روی زراعت کن چون فیض زراعت علا / هم زراعت هم جمع وحشی و طیر را
آن کن تقصیر ورزی کار از انفع آن / میرد بهره هم خود را و هم غیر را

رند گفت ای زاهد در زراعت خیانتست باید نفقت و شدت به آرزوی راحت و بیشه تخم باید انداخت و خود را منتظر محصول باید ساخت درین صورت تمنای نقصان حیاتست و استقبال وعده ممات حقیقت این راه معلومست و در مشرب اهل عرفان

هر که زرعی کرد باید صرف تخم آن / انتظاری دارد و در آرزوی حاصل

ازاهل

در طریق عقل خارج از سلک کشت راه کرد / میکند تمهید در نقصان عمر و خاطرت

زاهد گفت ای رند اگر امر زراعت مشکل می‌نماید و سعی در آن بجا نیست شیوه تجارت از آن بهتر است کل نشار از کاستن آن شیوه چنین که طریق شمع است و موجب حصول رفع احتیاج مردم

احتیاج خلق مهلک علتی است / دارو آن علت از فیض حق علاج
فیض حق گویی که سعی تاجر است / میکند از خلق رفع احتیاج

رند گفت ای زاهد تجارت مرد رفت در طلب سود و قصد احتیاج خلق در تمنای مقصود جنس را باید خرید و انتظار گرانی قیمت باید کشید یعنی آرزوی کثرت خلقت در تمنای شوم نفی نیک خواهی خود در بدخواهی مردم این شیوه از طریق مروت دورست و در طریق ارباب معرفت ناشکر

احتیاج

عاقل بیع و شرا میخواهد ز بود ... / جنس را دایم خرد ارزان و بفروشد گران
بر دحت که ... بسیار از انجا زرد که هست / کام او در پیشه نفع خویش و نقص مردمان

زاهد گفت ای رند چون طریق تجارت نمی‌پسندی وازین سرمایه فایده‌ی بر نمی باری شمع دولت بر افروز و صنعتی از صنایع بازاریان پیش گیر که صنعت

روزی بی زحمت و تعب رود از حسن معیشت کاسب را این فیض کافیست
که هم خود از کسب خود روزی خورد و هم دیگری بمقتضای غرض از فایده برد

ای پیشه‌ور که در طلب روزی حلال — فارغ نه‌ای ز محنت کسب و رنج میبری
در دور نفس میدهی و میخوری نصیب — تحسین که بار منت کسی نکشی و گنج میبری

رند گفت ای زاهد پیشه‌وری دوری از عبادت برای روزی مقرر و عبادت
نفس است بغفلت مخیر نفسی در طلب معاش کسب کمال و ذکر و سرشت و چون طلب
روزی را کمال نفس دوستی دیده که پیشه‌ور روز تا شب جهت روزی در
عذابست و شب تا روز از برای رفع تعب در خواب عمری که همین
صرف خواب و خور باشد بمهلت و قناعت زندگی چنین از جهل

کسی که در طلب پیشه کرد صرف حیات — ندید هیچ که آسایشی کند در ذات
چو عمر گذشته باشد چو مقصد ورود — عذاب بهر حیات و حیات بهر عذاب

زاهد گفت ای رند بر من حقایق که در مخالفت من میگیری دلایل
بهانه میگشایی من هم از علوم و صنایع بهره نبری و از تحصیل هنر
بی بهره‌ای و در این جهل قدر دوستی همت در کتاب آداب
همگنان باشند و شبم جهالت حرارت ذوق معرفت از مرقد ضمیر فرو نشاند

میخواند

چه عیب جهل در نظر بحال زند از بیش رادکوی دانی

جهل عیبی بیش گر باشد بآن کش نقص — زانکه هر عالم که بینی در پی جهالت
اعتراف جهل هم صفتیست از اهل علم — عیب نفس آنست کز عیب جهالت غافلست
گر چه بی وجهست بر ناقص عقل کمال — ناقصی کز نقص خود داند رهی کاملست

رند گفت ای زاهد اگر غرض از کسب علوم و صنایع
معرفت باریست معرفت باری از جهت ابرح بجای

ای عالمی و فاضلیت داد تش حق — زان فضل خیره اعلم و عقل کرد و کرات
کدام عقل بکنه کار رسید — کدام عالم کنه بانجام حال ماعرات
مکن که باحصد بحث علم دل است — مکش که فایده قیل علم دردسر است

و اگر در مقامات که میگویی از دولت زر به صحبت حقایق هرکه نادر
بر آن تعب از فرود چرا که در دنیا در معیشت تدبیر خود اعتماد دارد
و نادان کار خود بعهده کرم خدا میگذارد لاجرم هیچه کرم خالق
بیشتر رزق بر خلایق دست خالق در روزی از خود برداشتن بلایق

گفت عاقل بجاهلی که چرا — همچو من نیستی زغم دوری
من از این عقل میروم دقفر — تو از آن جهل شاد و مسروری

گفت جاهل کز نیستی | که منم محترم تو مقهوری
بر توکل بلطف حق دورم | تو به تدبیر خویشتن مغروری

زاهد گفت ای رند زیاد دولت دلیل عنایت و قلت معیشت نشانه رد است کند زر تا نادان جهل را سبب قبول داند و در این مقام بماند و دانا علم را دولت حرمان خواند و از آن بی نصیب نشناسد

یار از دولت جاهل نعمت و عالم فقیر | یا ز نخت رتبه فقر و قناعت و قدر و حرمت
ور نه کی حکم تو زند بر استحقاق علم | کی از آن گفتن که دولت جاهلان را در خور است

رند گفت ای زاهد دولت جاهل و عسرت عالم نه از قهر و شفقت ملک منان و سر در حکمت بدانکه هر چند زمام امور ملک در دست دانا رشد و دانا بجز تدبیر استحصال معاش از روی شایست و چنانکه مقتضی جهات عالم مردم عاقلست جاهل را به واسطه عدم استحقاق قبول او شکست و این حکمت دلیل عنایت عامست و در دنیا آن را موجب هستی تمام که همه از نعمت الهی بهره یابند و همه کس از خوان بیکران نصیب خورند

آنکه دو روزه دولت دنیا بنادان میدهد | زر برای انتظام ملک و عین حکمت
می نیاید شد نیا قرب نادان را بتفقد | ملک نادر ز احضار ... دانا را حکمت

زاهد گفت ای رند بار جودی که حاصل همه حیات صرف او کردیم و در راه نظم آن رنج بردیم بباد که رنج بی ثمر باشد و سررشته دانش به واسطه جهل از دست رود و پرده عدم اکتساب تو چو دانش بپوشد و هر که از جهل تو واقف شود در عیب نگرد

ز نسبت بنده که ز پدر لقای نام | عمری کشیده شفقت و فرزند پرورد
فرزند را و ز نکند حسن تربیت | نام پدر بباد دهد آبرو برد

رند گفت ای زاهد این که میگویی از جهالت در وجود ولد برحب راه نشد و الد شود و کمال حماقت و اندیشه نادرست بدانکه اقتضای حکمت بمساوات بشر تجویز ندارد و هر دو کس را رتبه فرقی در میان بود فرزند نشاید که نامی پدر آید بدین سبب هیچ ندهد و گفته حسن نیکنامی او حاصل نیست

فرزند عالمی اگر اعلم بود از او | خوانند گفت علم پدر اینقدر نبود
بیند ز بلای غفلت و تعلیم پرورد | غیر از ذرت جهل ز علم پسر چه سود

زاهد گفت ای رند اگر در تحصیل علوم قصور ادراک ز ناقصیت در تقلید طاعت چه دقت چرا یار وی که ریاضت باضمت خانه عبادت نمی کنی و در طریق اقتدا می کنی که سالکان شاهراه ریاضتم نمی روی که

سستی ادراک علم ابواب سعادت صوری بروی تو بسته و حسن عمل
بر تو نقصان تمام نپسندد اگر خود را بمحققان زبانی باری از سلک مقلدان نبانی

ایکه درین دایره محتبسی | بی طلب علمی و کسب هنر
چون بسهولت گذرانی معاش | شکر کن و کم ز خر و سگ مباش
هیچ چه صدره شده باغ شناس | عارف باغت شده بود سپاس
دانه ور آتش که خدا اسید ... | رو بفلک سر بزمین می نهد

رند گفت ای زاهد مراد از اختیاری تو عاری نیست و بهتر از طریق تقلید تو
کاری اما در خانه تو متاعی و اسباب ریاضت نیست و در انکشیدن ریاضت
مطلق سلطان غرض نیست و عالم پر از متاع خوشحالیست خانه را از متاع خالی

عالم ز متاع خوش شد لی سرورست | از شمع سر و رو عافیت پر نورست
غم خانه تو چنین که می بینم | صد درخشش ... عالم دورست

زاهد گفت اگر ریاضت در طبیعت انسان عجب نیست تخصیص در طبیعت نفس که تحمل تعب

بالطبع بشر مایل لذت و طرب | اکراه ریاضت از بشر نیست عجب
در نفس خصوصا که بود مطلق | در باز که طبع تحمل تعب ز

زاهد گفت ای رند اسباب راحت دنیا و ادراک دنیا و طریقه اهل دانش ...

اکراه

اگر ره عارف اینست که این همت از طلب دنیا بچیند و از وادی بیرون برد و همچنین
چرا که از تو فرح و غم از اهل دنیا عوض نبرد چنان تقرر در پرده

که بر ره او بهر دو نبود رساند فو هیچکس | ز رند شاید هر دو عالم ...
ماند هر که بهر چه در دنیاست دل نهد | در آخرت باز ماند عاقل
باید که در دنیا غم گزیند از آخرت غم نبیند و در دنیا فرح را بگذارد از آخرت ...

دنیی و آخرت نقیض همند | هر چه اینجا بود در آنجا نیست
هست در آخرت راحت دل | هر که در رنج در دنیا نیست

رند گفت ای زاهد حاشا که حکمت باری با ایجاد عبث تخصیص تجویز کرد
و در طریق غربان را وجود ... نهاده البته هر چه از عدم آورد
خوبست و هر قاعده که نهاده بهترین اسلوب اما نکند نیز نیک
و بد اختلاف طبایعست و اقتضای طبیعت پرورده حسن صنایع

هر چه آورد کتم عدم بری وجود آمد | مظهر قدرت یزدان از صنع خداست
هر که گوید که نیکست نامی عالم | گفته باشد یزدان ... محض خطاست

زاهد گفت ای رند اگر بنای امور عالم بودی در نظر سالکان راه
حق مکروه نبودی مشاهده بکار عالم کار بیهوده است و همسر در حقیقت

دو مطلع بر معایب دنیا شود پرهیز از آن ورزد در غرور شبابی باش
تا آفتاب حوادث بر زبانت نفس زرد وشی زهد رنگ عالم بپاید

دل حیف بسته دام بلا و غم — عالم قرارگاه بلا منزل غمست
بنهاده پی بر فنا زین عالم خراب — محتاج شرح نیست چو مشهور عالمست

زند گفت ای زاهد اهل حق که دنیا بد گفته اند اشارت بر خوی دارت
و مذموم که شمرده اند کنایت در محبت است بی دولت هر که آلت
دل در او بست و روی از طریق طاعت بر تافت از شغل آن بجائی
دیگر نرسید آن هوش و غایت وجود غیر از آن مذمت کامل
از بدیست که محبت از دنیا بریده اند و استیلای عقل بر نفس نموده اند
بد آنکه دنیا مظهر آثار صانع کامل است رهنمای عارف و سند ار
جاهلست خوشا کسی که دنیا بدو دل ننهد و دل بمحبت آورده و پاک از رد دنیا

دنیا بدست لیک از آن گر گسستی — دل از ثبات هستی اسباب در هست
دور از خوشست هستی دنیا که باشدش — راحت همیشه هست دگر نیست همچو هست

زاهد گفت ای زند حصول اسباب دنیا را جمعیت مدان که اهل تفرقه
است و جمعیت اسباب را راحت مخوان که عین رنج و غم است

هر که اتمام مهام خود را در دنیا منشاء فراغت میداند دایم در زحمت
می ماند چرا که اسباب تنعم بسیار است و اتمام آن دشوار
خوشا کسی که جمعیت در جمعیت نجوید و در مشتاقی مجال سخن نگوید

بسلک اسباب دنیا را طلب ارباب حرص — بهر اسبابی که جمعیت مقام زحمت
زین نزاکت میشود که ایشان مدام — از روی راحت غایب حضور زحمت

زند گفت ای زاهد هر که به بیداری ادراک علمیه و بمعرفت عارف پسند
محبت دنیا را عین راحت داند محال است که دنیا را محل محنت داند

جاهلان را محنت از فقر است و راحت از غنا — کاملان راحت ز بی سببی و از سبب محنت
درویش دل که راحت فقر را دانسته اند — راحت محض اند محنت را ندانسته اند

زاهد گفت ای زند علو مرتبه فقر میدانی چرا از کسب همت از تکلیف
قید جهانی اگر از اهل غفلت اگر از فقر کنه معتقد هست ما از رکنیه
فقر را دانسته و در برابر باش که بیادت تقید نفس که تن از جانم با دره نماید

روزی که زغیبت هست گردیده بود — از روز غرض ریاضت و طاعت بود
حالا تو مشتاق می فراغت داری — حاشا که روی خلاف رای که بود

زند گفت ای زاهد صاحب دل کامل است و حکیم عادل هر علی را محلی تعین نمود و هر محلی

عملی مقرر فرموده جوانان را مباشرت اطوار پیران خلاف فطرت و پیران را
از ارتکاب خصلت جوانان ممنوع داشته بر السنهٔ لسان صحت فرموده اند و آب
مشقت عبادت بر روی ایشان کشیده اند نه بر ما که سبزه های ذخیرهٔ بوستان صحتیم
و هنوز سرگشتگان بادیهٔ جرئتیم مخالف حکم خداوندی گویی و طریقهٔ زهد از ریاء مجنونی

حالا که کمال ظاهری در پیش	ازین ره و رسم زهد مستحسن بیش
در عقل تری که لاف داری که من	بر لذت کشیدن ستم بر خویش

زاهد گفت ای رند چون از مشقت عاقبت چشیده نیست بار ریاضت
ذخر الامر کشیدنیست آن که امروز موافقت غم کرده فرح را که تقاضای
عیش و جنان بحث عام عادت کنی اگر ناگاه رنجی نیز رسد نفرت کنی

این چنان کن بستم خاطر خود را معتاد	که کس از لطف نیاید بر کوی محنت
هر که را پیشه فرح از غم و راحت از رنج	راه عیش از حب رنج و ز خوش اصل عیش

رند گفت ای زاهد هر که لذت دنیا را چون سهل است که دامن از چنگ
چکار است حرمان ضرری رو همت تمام نهادن دنیا پیش غبار
دل بفقر و دل بسر بدست آوردن دنیا ترک نه در کاهل در طلب ایشان داد کردن است

هر که را از رشته و ره دنیا بدست	می نهند چار در راه فنا و فقر

دل

وصف او چون هیچ تحریر و ندارد الحق	ترک دنیا کرد او دنیا کرده و دنیا ترک او

زاهد گفت ای رند چون هر دو در حشر خداییم و مشتاق بدم محبت وجود تو ایم
عجب که مرارت محنت باید کشید و همیشه در طریقهٔ زهد باید گزید

در غربت اگر شد نه بخانه دو کس	باید که گشیده داری هم بهوس
ظلمت گران کی نشیند فارغ	اندیشه بعهده کی باشد و بس

رند گفت ای زاهد مرا اعتراف جهل از بلا مسلم ساخته است و ترا
لاف عقل در ورطه بلا انداخته است و مرا عدم اعتبار دنیا از
اندیشه امان داده است و ترا خلاف این معنی داغ تردد بر دل نهاده

تا طفل نکرد اعتباری بوجود	پیوسته براحت و فرح خواهد بود
هرگاه که دم ز عقل زد در عالم	یک لحظه ز اندیشه نخواهد آسود
سودای غم جهان بلائیست عظیم	اندیشه آخرت عذابیست الیم
این هر دو نتیجه غرور خرد است	دیوانه و طفل را از آن پروا چیست

زاهد گفت ای رند گرفتم که مرا از زندقهٔ عقل در عذاب باید بود
و ترا بوسیلهٔ جهل لهو و لعب باید نمود این که اسباب ملاهی ترا
بهم رسانم زر کی بست و ثبوت لزوم ما یحتاج تو بر من چرا

ای پسر مصرف هستی تو شده عمر عزیز / همه تیز پی تربیت گشت تلف
شد وجودم همه صرف تو چه سود از آنک / چه دهد در عوض تربیت آباء خلف

رند گفت ای زاهد ظلم صریح بمن کرده لطف می پنداری و از آن شش تیغ بمن رسانیده در عوض چشم مرحمت داری دنیا مقام بلات و مصیبت و عناست واسطه تو در این دام گرفتارم غم بیش از سکنات آن بجام

گفت از روی غایت پسری زاهد / که منم واسطه هستیت از ملک عدم
پسرش گفت که جز محنت و غم چیست جهان / فخر کم کن که شدی واسطه محنت و غم

بلکه پدر را بر پسر است بجهت خانه دنیا و پسر شد راه پدر است در روز کار عقبا

ای پدر گردی تو در عالم اسیر عمر و کار / من ترا مانع شدم از طاعت پروردگار
در هرچه داری ز مکافات رضی شو بگذر / نیکخواهی نیک کن بد کرده بد چشم دار

زاهد گفت ای رند از مضمون گفتار تو این معلوم شد و از بنای اطوار تو آن مفهوم که از زر دو چیز دوست داری بی جا طلب و این زر در بنا به عیاشی و هماوای سرور بخاطر می آری بی صحبت تعب و این شاید بنز کیمیا

کار کار است عالم صورت / هست هر کس که هست در کاری
تو که کاری نداری ای کاهل / رو که زلست فرزند بازاری

رند گفت ای زاهد معیشت بی تدبیر مخصوص بی غافلت فیض این راحت بر جمیع بهائم شامل است همه جانوران روزی می خورند و از اندک تدبیر خود بیشی می برند انسان که در تدبیر معاش کامل است البته کم رنج است و اگر کسی که بیکار از بی معیشت گذاری بیشتر توکل کن که توکل به کاری بیشتر

دنیا که می نهند بنا بر کار در رق / بهبود دیگر است که تقریر می کنند
آیا نگر دو دست و حرکش و فکر نفس / بهر معاش روز چه تدبیر می کنند

زاهد گفت ای رند اگر بقای تو شمع روزانم می افروزد اما آتش تکفل تو ز بتهٔ جانم می سوزد چرا که استعداد تو آن کم پند پذیری و تحمل می آنکه سر رشتهٔ مقصد گیری نه تحمل آن دارم که چون من باد ریاضت کشی و نه تحمل آنکه چون دیگران چشم و چشم پوشی

بر فاقه اگر روی رضا تابت نیست / در سیل شم کمی اسبابت نیست
گر زاهد صومعه نشوی حرفی نی / در رند خرابات می نابت نیست

رند گفت ای زاهد مبالغه از حد گذراندی و مناقشه با فراط رساندی تا چند من از تو اسباب راحت جوید و تو در وادی محنت خیالی من نصیحت از غیرت کریم تو اولاد مشقت کشانی طریقه بهانه بگذار و اسباب شم میش آر که فرصت غنیمت است و تا خبر بیست فرش

دریاب که غم از زن میسکند رد | بلکه چسان زار و حزین میکند رد
عیش و طربی ندیده‌ام در همه عمر | صد حیف ز عمری که چنین میگذرد

زاهد گفت ای رند برغمی که خود دیده و آنچنان که یار زن شنیده
در خانه من جز متاع یاس نیست و تو از اندازه رغبتی بعید از زن
مطلوبی که دوزد ز عمر و دیگر چه لی دمانی ز نصیحت خود را کسی دیگر نخواهی

هستی ز متاع خانه من آگه | کز بهر زن است در تحمل بلا بسم الله
در مطلب راحتی در دیگر زن | در درد و محنت و در بلا مردم مزه

رند گفت ای زاهد حالا تا نوبت شفقت بر سیدن و مراعات معاش کیمه دارن
روزی که نوشته‌اند بر سانی و رزق که در دست اهتمام تست مقرر و آنچه که
تدارک ضروریات من بود ضروریات از من اندیشه معاش دور است

هر که زاجرت و به مزد و دوری | که بر پیش بسی کار کند
بی رو و رفت اگر زر دوری غلط | پیشه ابلهان شعار کند
بپسند و فرو بحث فرود در | خدمت خود خود اختیار کند

زاهد گفت ای رند کدام اجرت من داده که رتبه تکفل خود بر رقبه تو دو من نهاده

روز رز که هستی تو نهاده قدم | در دایره وجود از کتم عدم

تو دیده ز زن همه احسان و کرم | من از تو ندیده‌ام بجز جور و ستم

رند گفت ای زاهد باطریق نصیحت گفتی دیگر هر خط بدان غم ان سخنی که دنیا بود فرو
هر از غم سیله و در برابر هر شهدی هزار زهر می‌نهد بلکه لذت مباشرت تزویج شهوت
متضمن زحمت شفقت فرزندان و ثروت اشتغال از عقد و سر فرصت مستلزم اندیشه ...

ای که دل به عقد تزویج دادی سید | احتیاطی کن که پا در دام محنت می‌نهی

چون آن شهد چشیده زاهد زین زهر چاره نیست آن فرخ بین را
از این غم کناره نیست اگر در تزویج مادرم اجرت هفت من طلا چه نمود
در دهر می جوید و گر تاوان ملاحظه فقه از زری مروت نیست که بهانه

مردی که بهم خوابی آن خرسند است | آزاد کنم که تا ابد در بند است
ای مانده ز زنت بند او در سعی | تا مت غم رعایت فرزند است

زاهد گفت ای رند حاشا که فیض نکاح را که در جهت انتظام عالم است هیچ مصلحت خرابی
تزویج را که مادر بنا نسل بنی آدم است مولد محنت دم زنی بلکه مراصلت و جراحت
خدمت اوقات بعنوان حلیت و مقاربت دوشیزگان پاک سیرت تعاون را
متضمن حصول سعادت و جهات و منشا راحت دل و جان و هم بقای نسل از ایشان حاصل
و هم مرافقت ایشان سبب حفظ منزل هم حفظ نفس از فجور و هم محرک غیرت بمقتضا مروت

چیست زن در جنس عقل معاش استاد	هر که از زن میشود در کار زن کاست
از فراغت میشود در مرد نقصان حسن	هر که زن را زهد چسبید که کی کامل است

زاهد گفت ای زاهد در صحبت زنان خیال خلل کرده و در رغبت نکاح جانب ... خیال آورده بدانکه مقاربت زنان در دنیت بی دود انقطاع ایشان چون ترک حیا اگر خواهند می خصلت ایشان با مصیبت عظیم ذکر شده مصاحبت ایشان عذاب الیم و دوام ایشان خلل سلامت و طلاق ایشان سبب ملامت مرد زن دوست سفینه دشمن پرورست چرا که زن همیشه منتظر لقای خود دیگر است

مرد اگر در خانه خواهد دوام عمر خود	در رضای خویشتن نقص این ... کرده است
گر برگ زن شود هر که در کوی پسر	زانکه او را مرد زن ... کرده است

زاهد گفت ای زاهد هر فرزندی که پدر پیر و از نسب نخواهد مرد و هر طفلی که مادر ... جان نخواهد سپرد دلنگار که من مردم و دست جفای حوادث سپردم و رسم بر عجز ... وز عهده تکفل خود ...

آنکه بر عهد پدر روزی فرزند نهاد	بر رخ طفل ... در روزی گشاد
طفل اگر نه پدر و مادر خود ورد قبله	... جز پدر و مادر داد

زاهد گفت ای زاهد در طلب زن نسبت بخود نه غرض شفقت است بلکه عادت ...

از

سر لذت است چرا که دو غنچه تو رضای خلق ای در رگ لذت دیانت دل برد
پدر را در رعایت پسر بدانست چون حصول این دولت شرف ...
دو داعی را مخلص کدورت ... واجب شد غبار کدورت ...
صفای تو فرو ریزم از تو مساعدت جویم که هم تو در گذر خلاص ای ...

گر یاری تو رحت ز آزار شود	یاری زن ... افکار شود
یادی کن و ترک یاری او کن زود	... زیاری تو پسند ... شود

زاهد گفت ای زاهد مرا عجب واقعه دست داده در غربت ... پیش افتاده ... مشاری تو از عهده مراعات آنم برآیم و نه بواسطه مروت حبس ...

برتر در ازو کشودن مشکل	تو میدرد سفر نمودن مشکل
مشکلتر ازین ... کس واقعه	بودن بوتو شکل مربودن مشکل

زاهد گفت ای زاهد در عزم این مفارقت در ترجیح این مسافرت دو فایده بخاطر می آرم و ملاحظه دو نفع در رسم اول آنکه چون تعلق تو از زن بر خیزد همگی اوقات صرف خدای کرده این تو را وجب دقت آنکه چون مرا تکیه بر مودت ... نماند و غربت زهر غربت چشاند ... که از حسن صنیم در تعلیم ادب ... ذوق کرده و دل آگاهم در کتاب علوم طریق اهتمام گیرد و این مرا سرمایه ...

اول
عبادت دوم

تا قفس اسیر دام غربت نشود　　آزرده محنت و مشقت نشود

چندان عجبی نیست اگر بهر معاش　　جوینده کسب علم و صنعت نشود

زاهد گفت ای رند چون علم غربت برافراشتی و رخت سفر با خود مقرر داشتی احتیاط می کن که بلیات بسیار در غربت و عقوبت بیشمار در وادی بیکسی می‌آید هر قدم طراری دام حیله گسترده و دلالی بهانه نهاده است و هر طرف عیاری بساط تزویر بر روی نخچیران گشاده مبادا که ترا بحیله در دام [illegible] بتقریب رنجه در بیکناهی [illegible]

در صورت اهل کرم ابلیس لعین　　در هر سر راه هست گشاده صد دام

هر کس که باحتیاط گامی نزند　　البته بدام می فتد در هر گام

رند گفت ای زاهد مرا اندر سر سفر پا برزده و سلوک غربت یاد داده که از کدام گروه احتیاط باید نمود و از چه طایفه احتراز باید نمود [illegible] اصناف صحبت غربت چیست و صلاح مصاحبت و موافقت با کیست

سفر مده کسی کو بجانب غربت　　کند ز بهر تماشای هر دیار هوس

اگر رفیق شفیقی نباشدش در راه　　رفیق او بجهان بنده‌های دانا بس

زاهد گفت ای رند بدانکه آدمی را در مدت عمر چهار مخاطره پیش می‌آید و چهار حالت خطرناک روی می‌نماید **اول** مرتبه طفلیت و رابطه مستی رنگ و [illegible]

منفعت و دفع آسیب آن از نقص عقل در تدبیر او با خلاف مصالح چه اندیشه‌های نماینده و بر بیان ما قبول در ترتیب داده افکار ناصواب ابواب کدام مضرت گشاید

ای پسر طفل ز رسن غافل　　کان رسن شده است قصه مشکل

از رسن گو که خوردن او شیر است　　خون منجمد از دوست زنان جاهل

دوم نصاب جنسیت برابطه قصد نظربازان ناشایسته و حیله صاحبان خطااندیشه آید در دغاهای زرق نامه حیلها نابشنود و از رنگ دوستی چگونه در دام [illegible]

خطیست گرد رخ ماه منظران پسر　　که باد چشم بد از وی خریداران دور

سیم نوبت غرور جوانی برابطه استیلای عشق صاحب حسنان دلربا و فریب عشوه‌های [illegible] تا بجلوه کدام [illegible] گردد و بغمزه کدام خونخواره گرفتار آید

ای دل که ز عاشقی جدا افتادی　　در عشق بتان دلربا افتادی

چشم نگاه از دست بیاد [illegible]　　با زلف چو کمند بصد بلا افتادی

چهارم عهد پیریست که برابطه ضعف قوا و غلبه اندیشه دنیا تا درد فوت جاه بلای چه کشند و از جام حسرت چه زهرها چشند

در جوانی جهل دارد نفس در پیری حرص　　هست پیری را کم ضعف و جوانی [illegible]

ضعف جان [illegible]　　[illegible]

حکیم

زاهد گفت ای زاهد حکمت که در چهار مخاطره بودی نشان گشاده بنما که در هر محل
نفسی نهاده که در هم جراحت توانند بود و تدارک محنت توانند نمود و در عهد طفلی
خود غمی نچشد از هر دو جهان و در نشئه صاحب حسنی جذب قبول بسته
دانند و در عهد جوانی نشاء عشق راحت رسانند و در ضعف پیری اجرا

زاهدا شاها در چهار فصل طبع — نفس او اند بهر محنت مقابل کار
عجز را فیض و نعمت حسن را جذب قبول — عشق را ذوق محبت ضعف و پیری را وفا

چاره کرده کن ازین چهار مخاطره که دام در طریق ادراک آن لعمت ورکه

غافل ز وجود خود ای اهل نظر — مطلق ز وجود کن بر میت خبر
بنمای مرا بین که در در هر کیم — نسبت ز وجود چیست خیرات و چه شر

زاهد گفت ای مدتوار مخاطره دل که گذشته بر تبه و دوم رسیده و درهم
حسن صورت بر صفحه عارض کشیده اگر بیایه تر باید بیال اندوه در آخر
باید داگر عکس تو در آیینه بر تو نگاه کند باید که صحبت تو دزد و اکراه کند
نه که انجمن آرای محفل کردی و مجالس رندان اهل خدر کن که
در ساباش بدف طعنه دشمنان که در سلوک تو موجب تشنیع اخلاء اخوان نشود

کنجیست حسن و عشق و عصمت حصار آن — غیرت نیم دزد و نگهبان آن حصار

اهل ادب کسیست که دایم ز بیم آن — در بر حصار حفظ نگهبان گنج شعار

زند گفت ای زاهد کل که گفتی دو دشوار رای نمودی موجب صاحب حسنی
افتتاح ابواب ذهن رکاکت ایام خوردیلی نقد استحکام نفس
و دولت وقت آنست که صاحب کمال ها را رغبت نماید و هر چه از نسبت آن
میسر باید ظاهر است که حسن طبعان صاحب شده کمال را نظاره جمال ستایش
اگر جوانان خوب بسبب و خوبان پری طلعت در بدیع جمال بواسطه جمال
نزد هم در رتبه زوال با خوش طبعان اختلاط نمایند و کاملان با ادراک قبت
کنا بند مقرر است که بعد از طی بساط جمال و تغییر صورت حال بر ایشان
استاد و کسب کمال خوانند و ز انهار اندیشه قبیل و قال این رابطه دهر بسا
حرف در پرده تقلید مستور می ماند و کس را کسب فایده علم و ادب میسر باشد

ما هست نور اسل ز فیض جمال — از اهل کمال کسب کن حسن خصال
زو حسن تو هر چه کم شود روز بروز — می بر چنان کن که فزاید کمال

زاهد گفت ای زند بواسطه ایست که وصل مرتبه عرفان کجی زند روشت
و هر دم صاحب معرفت نادر روزگار اگر نه فاسقان کج نظران ورا مرام
در راه محبوبان بهانه دری زنند کج نظران بیچمکان این تهمت بر پاکبازان عشق

کشاده دلی حقا که با اختلاط عاشقان پاکباز و مرافقت یاران صاحب راز
پسران زنده دلان مستغنی شده‌ای و همه را از غایت مروت پدر پیر شده‌ای

هجری که در میانهٔ معشوق و عاشق است ... از شرم می‌زند قدم خیال فاسق است
ورنه ز عشق حسن بیشتر چه حاجتی ... هجران بهانه در ره عاشق چه لایق است

رند گفت ای زاهد حسن پاک است از تعرض ناپاکان لیک صاحب حسن
آینه‌وار است که در نظر همه میدارد هم صادق را در دیدار پدید است
و هم کاذب را در دو نشان مرید هرکه از نخبهٔ حسن باید نصیب
که حسن در دو ناید حسن پاک عشق پاک را قابلست و هر جنس به همجنس خود مایل است

گر پاکی ای حریف تو را هیچ باک نیست ... از اختلاط مردم نادان چه باک هست
ناپاک هم حریف شناسیست لاجرم ... چون پاک دامنست بدو تکیه می‌کند

زاهد گفت ای رند چون قوت ادراک تو فرق میان پاک و ناپاک
می‌نهد و حسن و ذوق تو تمیز نیک و بد میدهد حرامت تو را ابتهج
فرصت ترا دادم و ترا اجازت مسافرت دادم

هر کس که ز نیک و بد خبردار شود ... در حسن و ذوق و لطف کار شود
در راه چه غیبت کر بغیبت از راه ... نه یار شود کسی نه غمخوار شود

رند گفت ای زاهد هرچند که تا زنده بوده‌ای در طاق حجره‌ات نشسته‌ای
چون من هنر باتای نشینان نظر کرده‌ام و طریق تماشای عالم
نسپرده قدمی چند در سیر شهر موافق من بنمای و چند گامی در تماشا
دیگر همراه من آیی تا هرچه نظر انداز من کیفیت آن فهمیده معلوم شود

خوش وقت کسی که چون کند وقت سفر ... هم صحبت عارفی بود شام و سحر
تا هرچه نماید از صنایع دیده ... پرسیده حقیقتش مفصل خبر

زاهد از رند این سخن شنید چند قدمی موافقت او مصلحت دید و در آن وادی
قدم از حجره بیرون نهاد و رند و گوی دگر چه اشاره زند هرچه پیکل می‌نمود
زاهد به تفحص آن بود تا ناگاه بعمارتی رسیدند عالی و مجمعی دید
را عالی بنایی بلند تر از قصر پادشاهان در او نقی پاکیزه تر از حجرهٔ
بی‌گناهان مانند محرابی آراسته و غلغله در نظر بازان او در هر رسته
فدنشان نعره بیشمار مرد زنان الفریاد آورده و چشم در ذوق قرار ارتجاد
خوش ذوق برده با بودی محراب امام را کمر ساخته و گیری منبر سلسله قید
بپای خطیب انداخته رند گفت ای زاهد این چه مقامست و این مقام را
چه نام زاهد گفت ای رند این خانه صنم است و سجده صوفیان باکیف

ابلیس را در بتخانه کند رهنمون و بسا کسان این خانه را از خطر برهانند

مسجد حصار این ولایت خلق را — در فتنه غرور شرارت ابلیس صبح و شام

زنهار دل کسیست که ابلیس و شر او — کردست در حصار پناهش چنین مقام

رند گفت ای زاهد چون این خانه خدا است مرمنزل صدق و حقیقت این مقام بوده که در پیر خرابات منزل پیری که پروای پدر نبود تا که خرابی ترک این خانه در زیارت و مرا که هنوز تمام اقامت این منزل از کار رفت تا صاحب خانه را کسی روحی نبود در خانه بود حال کی

اینجا نه مقام وحدت و صدق — پیران کهن این حرم قرب خدا است

ما را سر اندیشه و پندار بهر — زاهد بنشین به بتخانه که در حرم

زاهد گفت ای رند قبح جهالت رفت و احسان و لطف ایجاد در این جا در کجی و همصحبتی این طایفه رغبت نمای شاید که ترا از این ورطه و از ورطه جهالت برهاند و در ارشاد و تقلید این گروه به منزل مقصود رسانی

برهمنی که در فیض الهی یافت — پیوسته سرد و گرمی شست

گردن کشید و بهر دوی و جامی — گر جام چنین نشاء مستی

رند گفت ای زاهد این مقام کمالات نه دبستان کسب و کمال

دارای کمال

را این منزل وصلابت نه کند که کوی وصال اگر کنان تجلی در این نه عجب باشد که غبار کدورت من بر صفحه صفای باقی نشنید و اگر دلبستگان نه حیف باشد که نقش من بجانب آنها

گر اهل فضل و کمالند اهل این مجلس — چرا ز دیدن این جهل شرمسار نیم

دگر ز دور چنین خود پسند — چرا ز دیدن ایشان شریک کار نیم

حالا صلاح من چنانست و مصلحت در آن که الایش خود را در خانه خدا ببرم و طریق تماشای منزلی که مناسب من باشد بپیمایم

در مسجد اهل صومعه و زهد انجمن — در گوشه‌ای که هست ملامت جای من

چون رند بحول رضا شد زاهد بر خانقاه قدم پیشتر نهاد و تماشا کنان بهر جامی که نشستند و حرف زنان در بر زدی می ناگاه به بنایی رسیدند سر به فلک کشیده و در فرش آن جا رسیده ریاضی از روضه رضوان رنگ برده و محفلی بود انجمن غلمان جام آورده غلغل جرعه‌نوشان دماغ فرح بخشیدند چون ساغر بگردش انداخته و نعره زنان می‌پرستان عاقبه جری ساخته ساقی نموده که

و مطرب پرده برداشته که بعیب ریائی پوشم القصه مجمعی
از دنیا گذشته و در آخرت پا نیاز کشته رند گفت ای
زاهد این چه مقام دلکش است و این که می شمری چه صحبت است

نظاره این جمع رندی می برد	دل از بری عالم دگر روده نبرد
انجا ز رند ذوق و در حسرت همه حق	گویا همه مستند ز خالق جوید

زاهد گفت ای رند این خانه شیطانست و سرچشمه عصیان ساکنان
این خانه از رحمت جدایند بلکه بواسطه مخالفت دشمنان خدایند در
دنیا بواسطه فساد عقل ملوم اند و در آخرت بسبب مخالفت حکم خدا محروم
اگر خدا نمی شناسند این عمل دارند چه بدتر از مردم خدا ناشناس
و اگر خدا را شناسند و متعبد اسباب بعیت سر در نمی آرند چه بدتر از عاصی
بی هراس مقبل کسی که بجانب این طایفه نرود و مصاحبت این جمع پریشان نگزیند

این طایفه از رحمت حق دورانند	در فیض خدا ز خلق مهجورانند
راهی که بنور حق نمی پیمایند	یا مردم شوخ چشم یا کورانند

رند گفت ای زاهد این خانه را مقام شیطان گفتی و ساکنان اینجا
اهل عصیان شمردی این چه حکمت است که خدا با وجود قدرت

خانه دشمن خود معمور میسازد و با وجود غیرت آلهی شفقت چیست
ستمکاران را نمی گمارد و مهلت میدهد که بر تسخیر آمال و ترقیه حال
همه سنگ بر شیشه تقوی زنند و سر از سجود معصیت شکوه و درع شکنند

دیدم رندی ساقی می میخوارست	گفتم غلطست مخالف حکم خداست
گفتا همه چیز از خدا میدانیم	انجام مراد ما از رحمت خداست

زاهد گفت ای رند زنهار بدین اعتقاد از راه نروی و بافسانه عصیان دل
نفریبی بدانکه نصب خدا بر سیاست بجهت استحکام موجبات عقلیات و نهادن
در جزا برای ثبوت استحقاق عذاب کار زیرک تتبع امر خداست
و عمل بد ارتکاب راه خطاست از کجا عقل می شود چه دانی که نیک و بد چیست

چون داخل اهل دهری ای پاک نهاد	یا بهر معاش کوش یا بهر معاد
بیهوده دل غافل شدن از کار رود کار	پیداست که عاقبت چه رنج خواهد داد

رند گفت ای زاهد اگر با این طایفه اختلاط کردی و شراب ایشان خوردی نقش خود
اقرار در دلی بسخن عشقبازان نشنیدی و گر مجالست کرده بودی بر تحقیق رسیده
نکرده می آید که دلیل ثبات سخن [illegible] دارد و عهده آنچه گفتی بیرون نمی آیی

گر باده کشی و باده گو لیک بدست	عادت که عیب کار خود بیهوده

ورمی بخشیده به گدایی می | عیبت که ما راست سخن می گویی

زاهد گفت ای رند درباره می خواران الهی و تلبیسات کافی واکراه اهل الله از می سؤال ترا جواب شافی چنین است که چون خدا حرام خوانده چه احتیاج امتحان و فرقه را که از درگاه زاهد چه لایق اختلاط در آن

در همه حال اقتدای بشر | بکلام مهیمن صمد است
ما کجا و تجارب احوال | سخن حق متین و یکدست

رند گفت ای زاهد بکدامین تهمت بخلق خدا بدگمانی رشته انصاف در دست نگیر و آن می آن میست که امام حسین بن علی علیه السلام داده و این می کشان آن کسانند که نقل علامی در مستی ایشان رود

بروز آن روز شاید که هر قطره | از این شراب نیران جحیم را
موجب انطفا باشد و هر نغمه از سرود این طایفه ذکر تسبیح الملائک

دریای ز بوز باده کش را ز میست | در پرده راز می کشی را ده میست
تا هشیار است کش چه داند می چیست | در مست شود نیز خیال آگه میست

زاهد گفت ای رند اینکه گفتی رتبه می خوران بجز شوق الهی است مقام حضور الهی و شیوه معنی شناسان عالم اسرار شده کار صورت پرستان

دیوانه رند عارف آنجات در امتحان بهر مجوی سخن حق در حق باطل ظاهری که نفس از جهت تسلی خود بهر درا یک نام می نهد و در هر خلایی بهانه ای بخود می رود تجارب می نه خود درین محفل روی نمی نهم و تو را نیز با خیار خود ضمیمه ام

من از کجا و کوی خرابات این مصلحت به غیر مبارک
کو در دل این آرزوهست بدا فراق من چیک

رند گفت ای زاهد در این قضیه ترا حق بجانب چرا که رغبت میخانه خلاف عادت تست و خلاف عادت اعظم مصائب حالا غبار قید برآمیه اعتبار از نشئه آنست و سلسله تقلید پای ترا از تردد بسته و منافات مقام میان تو و این جماعت چندانکه ترا از ایشان نفرت انداز از روی حقیقت اما ما بی قصد صحبت این گروه را بمحک امتحان نیاز مایم و پرده گمان از چهره احوال ایشان نگشاییم محالست که بمجرد تقلید دامن از صحبت ایشان چینیم و در تحمل آنها کناره گزینیم ساعتی در گوشه بنشین و صبر بر اضطراب بگزین تا من حال درد نیایان ملاحظه نمایم و تحقیق حال در اندک زمانی انجام

میل سفری کرده ام ای پاک گهر | سرمایه غفلت و قسم به سفر
امید که زین سفر زیانی نکشم | سرمایه رسد و بهره دهم نظر

زاهد را چون اعتماد بر قباحت رندی بود و از ارتکاب مناهی رابطه تبلیغ
از دور در می‌بود رحمت دخول میخانه را دور داشت قدم میخانه نهاد پیر مغ
در صدر میکده میخانه بر زیر خاطر آراسته نشسته یافت هر که در حضیر چو بنشسته
گاه از زرینه احوال کاینات بستان خبر می‌داد و گاه در سرود مطرب پرده از چهره
اسرار عالم می‌گشاد زاهد را از بی‌نقابی حسن ذوق ساخته و محبت عشاق در دل ایشان
انداخته و شتاب آورد استعجال در خبر داده زاهد را ایشان بر گردش جام جهان

پیر روشن ضمیر صافی دل | رای او کرده حل هر مشکل
گنج تحقیق را کلید نمای | که هر راز را خزانه گشای
عشق را زیب نام نامی او | عقل در خدمت غلامی او
نقش کرده باده را مرغوب | داده تسخیر طبع و جذب قلوب
همتش هر که را که دید ز خاک | صاحب دُرده لعل کرده چو تاک

چون زاهد را چشم بر چهره زرد پیر افتاد بزبان فصیح سلام گفت و پیر از کمال
لطف جواب باز گفت و بدیده آن کامل نگریست گفت ای جوان مغ پیمانه پیمای چه داری و از کجا
می‌آیی گفت راه گم کرده بر سبیل اعتذار اقدام نمایم اگر حاجتی ای لطف ما که از عهد انجام برآید

ای غافل نه ز مشرب ما آگه | گویا غلط فکنده اینجا ره

گرراه

گر راه غلط کرده اینک ره راست | در خانه لب با می مشکین بسم الله

رند گفت ای پیر مرا مشکلی افتاده است و حیرت دست داده شگفته مقامی میخانه
پرورش رندان و جنبیت می مخرب اساس صلاح متقیان [illegible] هر که از شرف
قرب خدا است از اقامت اینجا میرا است و هر که را سعادت فیض [illegible]
چنین نقص است عجب که تو بدین غیرت مجاور این مقام مرغوبیت و بدین فطانت اسیر این حبس مطلق

میخانه مقام فتنه و فسق و شر است | می باعث اختلال عقل بشر است
در حیرتم آنکه از این فحش و فساد | مانند تو زاهدی چه سان مسحور است

پیر گفت ای غافل صفت این مقام شنیده‌ام و بفواید این حبس من هم رسیده‌ام
سالکان [illegible] طریقت مقام را از القساد دانند و عارفان حقیقت
این حبس را اکسیر مایه فساد دانسته الحمد لله من اینجا قدم نهاده‌ام
و بدم حلقه این مجمع نشسته‌ام که بدین جمعیت که جز به محل شریف دنیا
ادراک لطیف مباشرت این حبس [illegible] هر روز عالم باشی [illegible]

عقل است کمال شرف انسانی | مپسند بنای طاعت یزدانی
حیف است که این بنای عالم بنهد | از سیل شراب روی در ویرانی

رند گفت ای پیر اینکه ذکر می‌کنی حکایت این حبس است که در بها [illegible]

ای مقام را از کار و عالم بی باز می بینم در کتاب این جنس قدرت کشف

می فساد فتنه و فساد است مدام
زان در حکمت است در شرع حرام

جام از صلاح فتنه است ای ساقی
می بی شبهه جنس است که داری در جام

پرکف ای مدمن منزل بی قرار قناعت و در دو در و در دو شهر را ده اید که رو
رسمت مخرف بر بساد سلطان بی صرف باده آن استیلای لذت جسمانی
و استحکام شهوت حیوانی علامت آن یکدم از ترک دنیا بیا بردن و بکیاع بی‌باک باید
بودن بعضی با زری جو و عمان شمامات روضه رضوان بعبادت بعوض
آمیز و بطاعت ریا ایکه از مطالب مطلب حقیقی دور مانده و بعضی از در تحمل
از پی جاه و جلال و هوس کثرت مال بسته در انا صیات و ... کاذب باز شیاطین
مقصد اصلی محروم ساخته شد از آنکه ارباب تشخیص آن مرض در کتاب ده است
آن علت در شربت مدبیر بیان داده لاجرم هرکرا که در آن در ج استند با دمی وقت
بجانب من آورده و بدست ادراک من نماد و دل در پرهیز تعلقات عالم خراب بسیار کا

شرابش تنقیه دماغ و تصفیه وجود دیده ام ...ح من علم و العقل از غیبی روح
پرور ساز و ده ترتیع کلمات خیابان ... و دل با بزیانم تا در بندکی ابستان استعانت حال ...

و دوی از دو کار هر دو عالم بیا بند و دولت جز دست بحمد و در جا ... جزو رضا ...

جعل

در دلیت قیاس کار عیسی در جان
بار بیت دل و غذغه و هر کران

در سستی و بیخودی چو مستی از خواب
خوش باش که دستی هم از این هم دوران

زاهد کیف ای پرده دیده مرده دوران دولت ای مجرد حرا مرهم بر جراحت
نهادی یا که قبل این جرعه عشق کاری مده ام دمه بر ده جهان ای دم پی
در بیخیده و بو واسطه نصیحت ارباب اعتبار و طعنه اهل روزگار هم دغدغه اسباب
دنیاست و هم دسیسه خوف عقبات عذر و از تشویش دنیا کاری
دنبالش او اندیشه آخرت قراری ضد را چاره پیش آمده مهلکه
مکدر بهره که گفتم کیفیت بر ضم تشناخت چاره من چنانکه باید شناخت

اندیشه دنیا زده ام برد قرار
هم غم آخرت بر اکرد

از هر که نمودم طلب چاره کار
بیچاره تر از من بدر آمد صد بار

پرکف ای طفل باید که طبیعت را از اعتبار پیدا شده و نفس را اسباب
تعلق دنیا اگر نه در بدیت این آتش اطفا پذیرد و اعود بالله به تحریک
هیچ ... لاکبر و اندیشه مدارک دنیا و مجرد و دنیا و آخرت از تو
پرورش دیگر دو حال لا تر از هیچ باید احتیاط زاهدان اعتبار بر روی دنیا
پریشان است چاره مجملی از امور دنیا بردن و فشار جامی بخیر زدیم ...

جون

معرفت هر آینه حقیقت در پوست | صنعت تمیز کردن دشمن و دوست
بس کس که نکو دانی و در اصل بد است | بس فعل که بد خوانی و در اصل نکوست

زاهد گفت ای رند این شعبده‌ها فریب شیطانیست و بازیچهٔ لذت نفسانیست که بدر اینک پنداشته و معتقدی بوده که با خود مغرور گشته اگر ابلیس چنین شعبده حرام را حلال نماید چگونه از عهده خرده دانان زاهد بدر آید که هر که گردد [illegible] نیک داشته است و تمیز کردن از نیک و بد گذشته است حال [illegible] میخانه را مسجد پنداشته شاید بیخالت و خمر را که [illegible] حلال تصور کرده [illegible]

شیطان شریر را همی صید بدست | تا زر همی که مو نقاب روی خرد است
فاسق همه کار بد نکوهیده است | هرگز نکند اگر بداند که بد است

رند گفت ای زاهد میخانه را اتمام ابلیس نسبت دادی [illegible] فساد [illegible] حالا دائم ابلیس حرص و غرور است بر ساکنان میخانه [illegible] و دوست در شیطان [illegible] و ایمان در شرب میخانه [illegible] اگر اینجانب را جایی از خدا [illegible] جا حاضر [illegible] اگر در میخانه وجود خدا اعتراف داری ابلیس را [illegible]

شیطان از خدا همیشه دور است | هر جا که خدا است خالی ز شیطان است
بی یاد خدا [illegible] شیطان [illegible] | هم صحبت شیطان [illegible]

زاهد گفت ای رند چون خدا همه جا حاضر است و به همه احوال ناظر چرا مسجد که معبد عابدانست بهانه رعایت ادب قدم نهادی و در میخانه که مجمع فساق جاهلان همنشین ارباب فساد گشتی [illegible] این محفل از معاصی چه دیدی و در این مجلس از محاسن چه صفت شنیدی که فریب ابلیس خورده روز و شب اختیار میخانه بر مسجد کردی

طالبان می که صحبت مستان غرور | خاطر از معرفت حق همه غافل دارند
اهل مسجد که از فایده [illegible] بری | ساکنان در میخانه چه حاصل دارند

رند گفت ای زاهد چون نظر به اهل کرده [illegible] چنین ملاحظه نمودم که ساکنان مسجد بخود مغرور و رند و مستان میخانه از خود [illegible] مسجد را اعتماد عبادت [illegible] غرور انداخته و غافلان میخانه را اعتراف خطا از خرابی غفلت [illegible] آنجا خلایی دیدم [illegible] صحبت [illegible] بحرمان [illegible] غرور [illegible] هم خود را [illegible] رسیده [illegible] سلسله [illegible] پیوسته از علاقه هستی [illegible]

اهل مسجد همه [illegible] | رغبت صحبتشان [illegible]
اهل میخانه همه [illegible] | [illegible] جایی که [illegible]

زاهد گفت افعال [illegible] احوال [illegible] مطابق اوضاع [illegible] در

کیفیت شراب هم نسیان کاران است هم حیران حصول این عجب است که کسی که
بر بهائم بشرف عقل تفاخر کند چرا بر رفع وسیله تفاخر خود کوشد بدانکه
اگر حضرت شرابرا حرام نفرمودی کسی را رغبت آن نبودی یقین که احکام
شراب را رابطه متابعت نفس نیست بلکه مخالفت حکم شیخ است

جنسی که خدا تورا از او منع کند	بیهوده چه راغب آن باید بود
آن کس که ترا مخالف خود خواند	البته نخواهد ز تو بودن خشنود

رند گفت ای زاهد بدیهیست که چون ارباب طاعت ابنای اصحاب رحمت شوند اصحاب معصیت
آثار مغفرت گردند یعنی که مغفرت بی وجود معصیت نیست و ارباب معصیت محرک سلسله مغفرت

تا بنده در معصیت نسیان چرا هم دوان است	در پرده غیب مغفرت مستور است
غفران گناه میشود حاصل کی	هر کس که گناه میکند مغفور است

و در این عمل اقوی فایده معصیت بیش از ثواب می باید دید بدین وجه که گناه
بطبع مرغوب تر می آید چرا که عاصی اگر بجزای عمل برسد مستوجب عذاب است و اگر
بعفو ره سپرد محل مغفرت است چون خط عفو چنین را چهره گشاده است بنده لایق

اهل ثواب اگرچه جهت مفاخرند	هستند روز حشر همه در یک صف
در اهل معصیت دو صفت می کند ظهور	رفعت عذاب عدل و هم عفو مغفرت

زاهد گفت ای رند

زاهد گفت ای رند اگرچه مغفرت تجاوز از صغیره و کبیره است و عفو از افعال ناشایست
اما در حالتی که افعال مذکور بسهو و ضرورت صادر شده باشد و نفس مشتهی
از آن بری باشد پر یقین با استغفار قیام نماید و تأسف کنان از ارتکاب
معذرت گشاید عجب دارم که هر که همیشه وقاحت پیشه سازد
و در حینه در کارخانه امر و نهی اندازد از غفران تمتعی چند و گل از باغ مغفرت چیند

هر کس که بعمد اشتغال گناهی دارد	در کوی عطا و عفو راهی دارد
دانسته گنه کند که بعد از پی عفو	بیجا باید فساد که در دل دارد

رند گفت ای زاهد کلمه ز سیلان زبان برآمدی و فسانه محرمان خواندی اگر مغفرت
بقدر معصیت است چنانکه رحمت بقدر طاعت خطای شما بیشتر از جرم عاصیانست
مقرر است که مغفرت بیشتر یافت اگر آدم علیه السلام که عارف علم اسما
بود با این فضل بی نظیر در بعد از میوه شجره منهیه نمی خورد چون
بعصیان نمی خورد در صدر ساحت این وسیله پرده از چهره شاهد غفران برنداشت

ما اهل گناهیم و گنه زیور ماست	عاری نیست ار گنه کجا در خور ماست
ما را ز گناه نیست چندان عاری	این شیوه شعار پدر و مادر ماست

زاهد گفت ای رند اقتدا ز عمم فاسد کرده دلایل باطل می آری و به تقلید سرطان

و عقلا را میباید که اضطرار معنی از ارتکاب معصیت باشد ولی تعلق
جاهلان در سیاهی از صفحه صورت حال تو خوانند و فعال اهل مجون و ملامت پیشه
و هیچ این بر حاضران معصیت شود و از این تحفه‌ای تو سبب مزید غفلت گردد

در دهر مخالف جسته کار مکن   ور نیز کمی پرستش اظهار مکن
اسلاف خطا به جاهلان داد ده   ارشاد ده این امانت زنهار مکن

رند گفت ای زاهد مقصد این ملک عالم و مدار امور معاش بنی آدم قرینه‌ای
از من بالاتر ندهم بقدرت حکم از من اثر چون بصیرت نقاره نوبت صلای شوق
ساز داده‌اند و سحر زبان‌های بیگانه و جمله شاهدان از حجت مستی و نظربازی
بروی اهل عالم گشاده‌اند درین حدیث جفتند گرد چه سود تا به پیرا
چه وجه بها تا که سیاهی اکثر حرامست چه حجت طرف مختلف ملک را بر سر تست

مردود شریعت است فعال حرام   آئینه شرع زار و زنگ ظلام
اما چه توان کرد چو شد سر نظام   دارد به ارتکاب آن جمله عوام

زاهد گفت ای زاهد عجب می‌بینم همه غایات و قباحت این مستی رای نکه
کلیت این سیدی و درد بی‌نشان آمدی پرده راز نهان گشای دیگر
از مشاغل این جهان تا دیگر که فایده آشکارا می‌آرد که جهت آن کسی در سر

محاسبت چه آید و منفعتش قابل آن هست که کس سبب آن مرد از عشاق

چه می‌گیت خدا گر ز پی نفعی گشت   عیشش این بس که کسی لذت عقل جدا
چیست آیا اثرش گر جهت آن مردم   می کنند در تحقیق صحبت سخا

رند گفت ای زاهد در منافع می کلام ربانی پرده خطا از چهره وضوح برداشته است
چه احتیاج بیان فواید در اکثرت مبالغه اهل حکمت غبار شبهه آنچه به تحقیق کلمه شد
چه حاجت تقریر زبان حجتی که بکار خدای اشتغال از زند تعین باید شراب
آورده بعضی که از طریق طاعت غافلند مقرر است که بارتکاب فساد
مایلند چه به از این که شراب از ایشان عقل بستاند و عالم را از فساد ایشان

ای آنکه حقیقه تو بدکرداریست   اطوار تو به سیره دون خطای ناریست
هشیاری تو مدد شرارت و فساد   می نوش که مستیت به از هشیاریست

مجملا آئینه روح مر جب صفا صحت و نفس را تقوی تر ازت جسم
مربی اعضاست و عقل و اندیشش این بس که شیشه دماغ پیمانه را
قابل نغمه‌های دلکش می‌سازد و بر داری الآت آوازهای خوش می‌اندازد

باده رساند ز آئینه ادراک زنگ   شاید این حال ذوق نغمه‌های دلکش
ور کدورت پاک میسازد دماغ تیره را   هست زان رو مشاهی جسته‌ها خشن

زاهد گفت ای رند اینکه مدح می تصور کرده مذمت است و اینکه دلیل عشرت

باده پیمانشتن برهان ما است	نیست عقلی که محرک ادراک بساز است
این خبر ضعیف مسبوق قبول	بلکه موجب احتراز است چراکه ساز باده علامت در

طبع جاهلان و ارباب حقیقت را به این طریقت می زند در دل اصحاب طریقت از دواعی حسرتی که مردود شریعت است و در نفس لامرتاض
نسیان نعمت در حریم که چراغ پسندیده اند و در مقام عصیان در زرکانش شنیده

گفت باده محض لهو و طرب است	وین اصل فساد و مخل برگ ادب است
در دین عشاق و هیچ غیر از نقصان	از اهل کمال رغبت او عجب است

رند گفت ای زاهد نغمه دلکش گنبد نیلگون که بربابست و تحریر آوازهای خوش نوازان عالم
بالا روح انسان را از بند حال خبر سازد و از قید تعلقات جسمانی سرهاند هر شعبه
از مقامات خوش نوا پرده ای زنغمه و هر نغمه از صراط آتش به درگاه حق نیازی سیل
این لذت لازمه ادراکست و مثالی این شوق خاصیت طبع پاک فیض
نغمه ساز و شرف حسن آوازه این بس که آتش عشق جان گداز در
موقد طبیعت افسرده دلان می اندازد و عاقلان را دیوانه سازد در عاشقی اگه می سازد

سبب جنبش عشقت صداهای لطیف	میرسد بخبر از خبر عشق زبانه

جو

تعلقات

عشق را نیست نهان هیچ ز رندان عیان	شد محقق که پس پرده وزنست آواز

زاهد گفت ای رند ساز را جهت ظهور عشق نیکو سندی ای این اندیشه صواب پیشه
حسن آواز را واسطه تحریک سلسله هوا تحسین میخوانی این فکر صواب نیست
چراکه عشق هم نام کننده نیکنامانست و شیره سیه روزگاران تیره سرانجام
دریغ از کسی که عنان اختیار بدست هوا دهد و در وادی ازگوی سلامت
که چه ملامت نهد عجب دارم که با وجود وقوف قبایح آن چرا خوش طبعان
هوس می نمایند و یا اینکه بر ملامت عشق مطلع اند چگونه آنرا بخوبی
می ستایند یا از منافع آن چه دیده اند و از فواید آن چه شنیده

اهل حکمت عشق را بنیاد بر بود نهاد	هر که بود از اشعار خود کنند دیوانه است
در دل دیوانه عاشق هوای عشق است	اعتبار جنبش بادی که در ویرانه است

رند گفت ای زاهد سخن از مجاز می گویی در راه حقیقت نمی پویی بدانکه عشق
در صدق وجود بشر گوهر آماست باید و حقیقت نفس ناطقه انسانی
و بنای کائنات از او اساس دارد و عقل کل با او سر رشته اختیار می سپارد
عشق را هستی از صفات سیدانیم و معشوق را کیفیت ذات می خوانیم
عشق را سبب بلند نامی و موجب احترام این بس که از جلوه

حسن خوبان خبر ز قدرت داور دارد	در مشاهدهٔ جمال محبوبان بی تماشا
هست انسان احسن التقویم حسن صورتش	بهترین قدرت یزدان و صنع صانعش

عشق را عفت گزین محبت بری گزیناید ز نظر آن صنع و قدرت صانع لطیف
زاهد گفت ای رند عشق را نسبت حسن خوبان موجب تهمت است و سبب تحسین
مجاز به جمال محبوبان باعث خدمت به زبان پست چرا که نظارهٔ حسن
خوبان فریشته عقل صاحبدلانست و مشاهدهٔ جمال محبوبان وسیلهٔ اتصال
کاملان هر کس نظر تعلق بر چهرهٔ صاحب حسنی انداخت خود را از زمرهٔ عالم
ساخت و هر زاهدی که جرعه از جام محبت خوبرویان نوشید کرد و بنیاد اخوت را از ذهن
گرد چون حسن منظور غلبهٔ شهوت ناظرست و خباثت آن بر محققان
ظاهرست عجب که با وجود وضوح سرانجام صورت معنی شناسان
عالم بصیرت همواره به او راغب اند و پرستنده طالب اند

هر که عاشق می‌شود بر حسن صورت ...	عشق او هم بار دل حسن زایل است
عشقبازانش ز ... حسن ...	عشق جنس بی‌ثبات و حسن نقش باطل است
خط خوبان فرشته شوریده کان بی‌حسن	آب لطف خوبرویان دام راه عاقلست

رند گفت ای زاهد روی بر آنکه خوب میگویی و از نظارهٔ جمال که ذوق نیچی بی انکه

ز

حسن آیینه صورت واجب الوجود است و مطالعات آن دلیل رسیدن به مقصود و جمال
منظور را لیست و منافی فیض های تصور زوال حسن جمال منظور نادر شده چرا که
زوال حقیقت آن نیست بلکه مظاهر آنست در هر دوری از جمله تجلی ... جلوه
دارد و در هر کرتی از آن تجدد پرده جلوه ظهوری اگر دور را تغیرست او را
به زبان دوام که گویند ... تبدیلست او را چه نقصان از نصرت خوب
کیف مطلوب نه ثابت ترک ... از جمال محبوب حقیقی به صورت آخر

نگاران هر که در آن گلگشت تماشا حسن	حقیقتی که در روی خوب جلوه گرست
مشاهده نیست در این پرده دیده کس نگرد	نه پرده دار نه پرده نشین نه پرده درست
به صورت ای گران معنی بزند	مظاهر کل معنی حدایق صورت

زاهد گفت ای رند اوقات مباحثه که شب و روز کار در مجادله ضایع گشت
نه تو را انصاف سخن مفید فتاد و نه مرا دلایل تو فایده داد اگر رابطهٔ مخالفت
از ما رفع شود چو هم علاقه صحبت ... الفت میگیرد و ذکر در محالف نصیحت کریم
صفحهٔ دل تو رقم قبول نمی پذیرد و در چاره ... هم خوردی که چاره صحبت

دردا که مرا درد به درمان نرسید	در کار تو ام کار به سامان نرسید
عمر از سخن تو بیش کارم همه عمر	عمر آخر شد سخن به پایان نرسید

رند گفت ای زاهد دو چیز است که مادهٔ فساد عالم شده و هر دو بصورت مقابل بمعنی
موافق همند اول ریا که دام راه زاهدان پاکیزه کیش دوم هوا که راهزن
رندان صاحب بصیرت در هر مقام که این دو مفسد هست حقیقت رند و زاهد یکیست
من در رشتهٔ ریا و دم [illegible] آتش درد و در من غلبه هوا [illegible] نصیحت
دلیل کلامش هرگاه که شاهدان دو علت از میان برخیزد مگر که زاهد
رند شدن [illegible] ریایی [illegible] فاسق [illegible]

زاهد بریا ز قرب یزدان دور است | در فسق سلوک رند نامشکور است
هرگاه شوند هر دو از هر دو خلاص | تحصیل دو کون هر دو را مقدور است

زاهد گفت ای رند ریایی هم به این قدر فایده هست [illegible] که اگر چه در حقیقت
طاعتهای او در باطل می‌گذارد مشاهده صورت حال او دیگران را رغبت می‌افزاید
و اگر باطن [illegible] ریا [illegible] چاره [illegible]

با آنکه قباحت ریا معلوم است | در قرب خدا اهل ریا محروم است
خوبست چو رنگ [illegible] طاعت | ارشاد طریق فاسقی مذموم است

رند گفت ای زاهد بگذر تو به این همه [illegible] در انجمن اهل قربت و گناه و [illegible]
بادراک آن عزت رتبه جمعی که [illegible] جسته [illegible] کشته [illegible]

اندر آن

بر تو از آن نهایت که لذت ندیده بمجرد محبت گشته‌اند گردی که ندیده
اند سخن بتقلید میگویند و جمعی که معترف اند به سر رشتهٔ تحقیق می‌نیند

در فعل خطا فایده هست نهان | زان فایده آگاه نیند اهل جهان
باشد که ز ره [illegible] مجرم | بهتر ز غرور هست بی‌کم‌هان (?)

[illegible] که به تحقیق [illegible] رسیده و پا بر آن نهاده‌ام چه [illegible] هوا با عقیده در [illegible]

دل گفت بیا که کار عالم هیچ است | در نزد جهان کشیده غم هیچ است
می خور و بمدفع غم دمی مست شو | هشیار چو شد گفت که این هم هیچ است

زاهد گفت ای رند تو نه رسم اعتقاد [illegible] رند آنچه من گفتم بجای
رساندی معتقدان ایشان را باطل کردی نیت معتقد خود هیچ [illegible]
این نشانه حیرانیست و دلیل سرگردانی اگر همه احوال عالم
باطلست حق کجاست و اگر این همه هیچ است وجود ندارد وجود مطلق کراست

ای آنکه وجود همه هیچ است بر تو هباست | اندیشه اعتبار از ضایع حق است
گفتی که همه وجود باطل دارند | گر هست وجود حق بیان کن که کجاست

رند گفت ای زاهد باطل [illegible] احوال کاینات بیان حقیقت نفس ما را [illegible] اثبات وجود مطلق

هر چند من [illegible] در ملک وجود | بحث وجود باطل حق خواهد بود

ما برخیزیم ازین میان تا باطل / برخیزد و محض حق شود کشف و شهود

عاقبت الامر زاهد به پیش رند عارف آمده افعال او که در تمت دنیا محملی کرده اند و رند از سر غلط زاهد واقف صورت احوال [illegible] حمل توبه زینت رسانید و هر دو از نخی لطف که نشسته و رسیده هر دو گشته بمرتبهٔ وحدت رسیده اند و طریقهٔ الفت گزیده اند

در کوی فنا عاقل و دیوانه یکیست / در قعر محیط سنگ و در در یکیست

هر گاه که از غبار هستی رهدی / خیزد ز میان سبحه و زنار یکیست

تمت الرساله بتاریخ روز پنجشنبه

چهاردهم شهر جمادی الاول

۱۲۲۹

هر که دارد دست به پیدا [illegible]

مرا اول طلب در درگاه